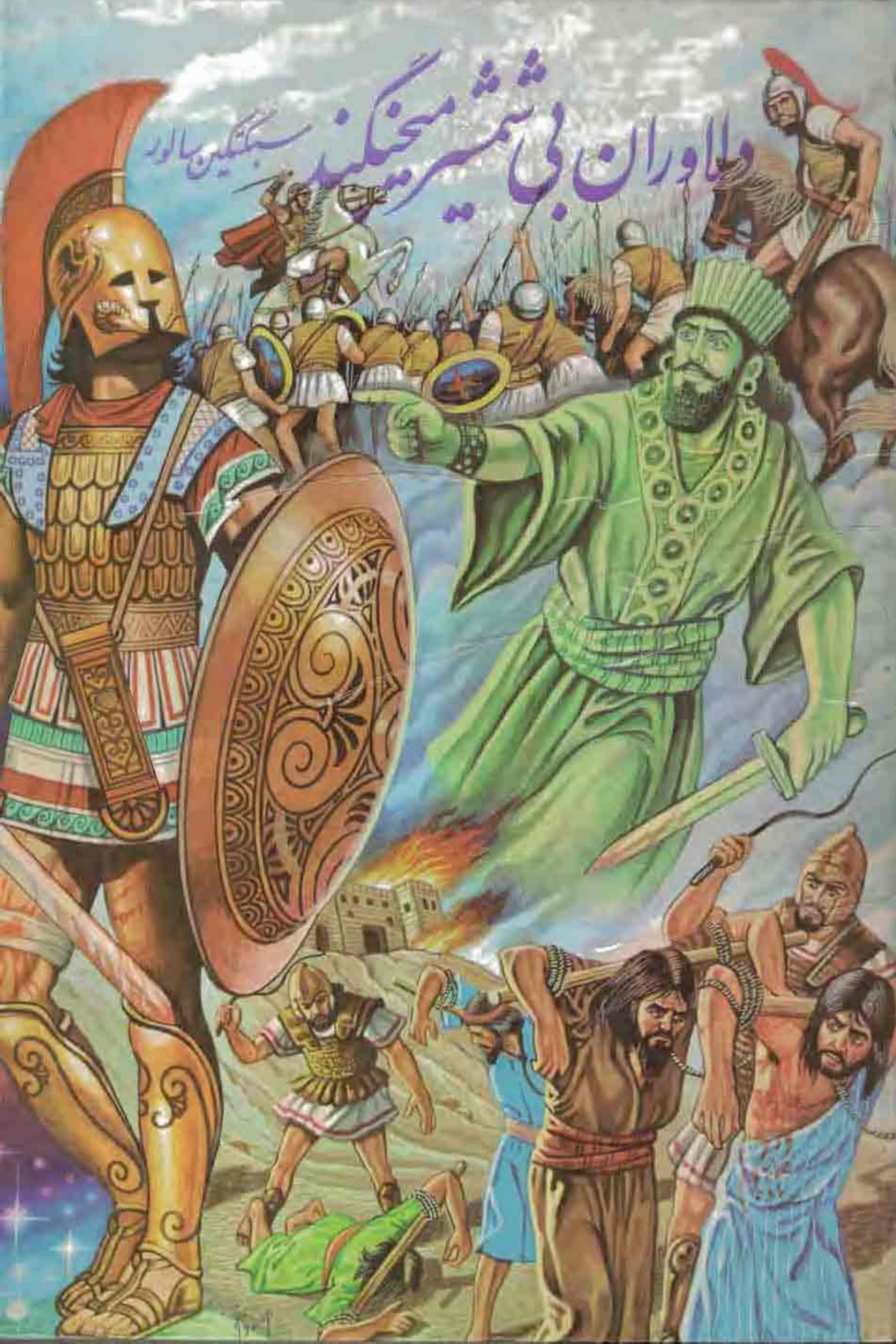


دلاوران بی شمار میکنند جنگیں بالود





-
- نام کتاب : دلاوران بی شمشیر می جنگند
 - نویسنده : سبکتگین سائور
 - تعداد : ۳۰۰۰
 - چاپ اول : پاییز ۱۳۷۲
 - چاپ : چاپخانه مهدی



سبکتکین سالور

بی‌دل بود، دلشدهای دلباخته که جز
ایران، عشقی دیگر نمی‌شناخت، و جز بلندای
نام میهن فکری دیگر نمی‌پرداخت. گویی در
رگ و رگ وجودش، نام ایران موج‌موج می‌زد
و بلندنامی ایران همه غرورش بود و
شکوه‌مندیش همه وجودش.

در تهران زاده شد، در آبان ماه ۱۳۰۲ در سال‌های بازگشت به هویت ملی و
بازشناسی خویشتن خویش، در کوچه پس کوچه‌های پرنسپ و پردخت تجریش.
بازگشت به هویت خویش شوقی داشت که سوفی دیگر داشت به سمت و سوی
تاریخ باستان میهن‌مان و همان آشنایی با زبان پارسی باستان و دستمایه برگرفته از
آن مطالعات بود که با ذهنیت خلاق او درآمیخت و دنیایی دیگر آفرید، دنیایی
برخاسته از واقعیت و پندار، دنیایی که در آن جهره واقعیت پرتراوت‌تر و
کامکاری‌هایشان بشکوه‌تر.

به روزنامه‌نگاری روی کرد از سال ۱۳۲۰، در اوج بحران‌های سیاسی، جادوی
دنیای قصه‌هایش، استوار دژی شد دلمردگان وادی غربت را که در میهن خویش
غریب مانده بودند.

در دهه‌های سی تا پنجاه داستان‌های شب بی‌یاد او در یاد نیاید، داستان‌هایی
همه از قهرمانی‌ها و فداکاری‌های مردمان این مرز و بوم، همه آراسته به اخلاق و
پرداخته به روح متعالی انسانی.

مطالعه در تاریخ باستان او را به هند رساند آن جا که دو شاخه از قوم آریا از
یکدیگر جدا شده بودند و رنج بیماری او را به کانادا کشاند، آن جا که به
تحقیقات ایران‌شناسی خود سخت پرداخت و افسوس که این سفر را بازگشتی نبود و
شعله وجودش که روشنی‌بخش افسانه‌های تاریخی بود در همان زادماهش، آبان، چند
سالی دورتر، ۱۳۷۰، خاموش شد.

در ساحل دریا، زیر درختان گرمسیری، در خیابان‌های پر درخت
تفرجگاه معروف انطاکیه که به باغ اسکندر معروف بود، زنان و مردان جمع
بودند.

بیشتر آن مردان، سیاحانی بودند که از شهرهای اطراف مدیترانه به
انطاکیه آمده بودند و بقیه نیز عیاشان شهر عیش و شادی به شمار می‌رفتند.
انطاکیه در آن روز بزرگترین مرکز عیاشی، تفریح و خوشگذرانی بود
و باغ اسکندر در میان دیگر عشرتگاه‌های اسکندریه از همه معروف‌تر بود.
روزی که ما به انطاکیه و باغ اسکندر وارد می‌شویم، تقریباً یکی از
روزهای خلوت است. در زیر آلاچیق‌ها، زیر درختان گرمسیری، روی
نیمکت‌ها، کمتر از همیشه کسی دیده می‌شد ولی با وجود این در همان محوطه،
کنار دریا، در حدود سیصد نفر زن و مرد جمع بودند، بیشتر زنان از زنان نامی
شهر به شمار می‌رفتند؛ زنان سرداران، ثروتمندان، بزرگان امپراتوری روم
شرقی، اینان میهمان کسی نبودند. هر دسته جدا بود ولی همه یکدیگر را
می‌شناختند و با لبخندهای مصنوعی مظاهرانه این آشنایی را یادآور می‌شدند.
در محوطه وسیعی که میان درختان بلند نخل محصور بود، جمعیت
بیشتری وجود داشت، و در میان آن جمع زیباترین زنان و دختران شهر

انطاکیه، دلیرانی که نیمه نگاهشان دل را در سینه قوی‌ترین مردان به لرزه در می‌آورد و معروف‌ترین مردان و جوانان پایتخت دوم امپراتوری روم شرقی دیده می‌شدند. شمع جمع آن دسته زیبا، خوش لباس و عیاش که درست در مرکز جمعیت ایستاده بود مردی بود به نام فیلیپ. فیلیپ معروف‌ترین مرد انطاکیه به شمار می‌رفت. او به نام‌ترین شمشیر زن، نیرومندترین مرد، بهترین اراهران، نامدارترین سواران آن شهر بود و همچنین ناجنس‌ترین و پست‌ترین مردمان.

چیز دیگری هم بود که بر احترام و قدرت فیلیپ می‌افزود، او رئیس نگهبانان مخصوص دو ک کلودیوس، پسر عمو و مدعی بزرگ امپراتور بود. کلودیوس مرد شماره دو امپراتوری روم شرقی بود که با تمام قدرت می‌کوشید تا امپراتور خردسال را از بین ببرد و خود جانشین او شود.

باری در آن روز، فیلیپ چانه‌اش گرم شده بود، او درباره جدیدترین و تازه‌ترین شکاری که به دست آورده بود سخن می‌گفت. او می‌گفت:

«بله دختران قشنگ، رفقای دیرین، دیدم دختر آن میخانه‌چی واقعاً زیبا است. می‌دانید من به هیچ وجه نمی‌توانم از یک زن زیبا چشم‌پوشم اما آن دختر نمی‌خواست به احساسات مردی چون من پاسخ گوید. او لجوج بود و به قول خودش پاکدامن و عفیف. ببینید رفقا مسخره نیست، بخندید! واقعاً باید خندید، یک دختر می‌فروش، دختری از خانواده پست صحبت از عفت و پاکدامنی می‌کرد.»

آنگاه فیلیپ به صدای بلند خندید، قهقهه او با خنده‌های وحشیانه دختران و مردان در هم آمیخت و بعد جوانی که الکساندر نام داشت خندان خندان فریاد زد: خوب، خوب، تو چه کردی؟ بگو چه کردی؟

فیلیپ بادی به غبغب انداخت، سینه پیش داد و گفت: اگر شما بودید چه می‌کردید؟ منتهی من یک مزاحم داشتم، نامزد دخترک! دستور دادم آن پسرک را به ستون جلوی میکده طناب پیچ کنند و خودم به اتاق دخترک

رفتم، مثل یک ببر ماده بود، نگاه کنید!

فیلیپ یقه لباسش را کنار زد و گفت: جای ناخن‌های اوست. می‌غرید، مثل پلنگ می‌جنگید اما شما می‌دانید که کاری بی‌فایده بود. وقتی بیرون آمدم، سکه‌ای جلوی پدر دختر افکندم و آمدم.

باز همه به صدای بلند خندیدند و فیلیپ گفت: خوب بچه‌ها، حالا بروید دنبال کارت‌تان. بگذارید من و پوپه کمی تنها باشیم.

زنان و مردان پراکنده شدند، فقط یک مرد که روی نیمکت چوبی نشسته بود و دریا را نگاه می‌کرد در جای خود باقی ماند. او جوانی بود بلند قد که چهره‌ای زیبا و مردانه داشت. موهای بلند سیاه و چین‌چینش روی شانه‌های او ریخته شده بود و کلاهی از نم‌سیاه روی سر نهاده بود. نیم تنه‌ای از چرم به تن داشت، نیم تنه و شلوارش سیاه بودند و شنلی خاکستری رنگ که با سگکی درشت و زرین در زیر گلو به هم وصل می‌شد روی شانه انداخته بود. یک شمشیر کوتاه و پهن به کمر آویخته بود و بی‌اعتنا به آن هیاهو، همه و قهقهه دریا را تماشا می‌کرد.

فیلیپ متوجه شد که آن جوان بی‌اعتنا به دستورش همچنان در جای خود نشسته است، پس به صدای بلند گفت: ای مرد، مگر نشنیدی که گفتم ما را تنها بگذارید؟

مرد جوان همچنان که به دریا نگاه می‌کرد گفت:

- هم داستان بی‌شرافتی و نادرستی ترا شنیدم و هم این که گفتمی تنه‌ای بگذارند.

فیلیپ خیره خیره به جوان که فقط نیم‌رخ او پیدا بود نگریست و گفت:

- مرد جوان، از لهجه تو پیداست که بیگانه‌ای. به همین دلیل ترا می‌بخشم، اگر یک رومی بودی، مرا می‌شناختی و چنین توهینی می‌کردی مرگت حتمی بود!

جوان بدون این که کوچکترین حرکتی بکند و چشمش را از دریا

بردارد گفت:

- اتفاقاً من تو را خوب می‌شناسم، تو فیلیپ، شمشیر زن، کشتی‌گیر، معروف هستی و سمت ریاست نگهبانان دوک کلودیوس را داری و به نظر من لجن‌ترین و متعفن‌ترین مرد به شمار می‌روی.

برای مردان و زنانی که مذاکره آن دو را می‌شنیدند، گفته‌های آن جوان بدان می‌مانست که کسی طنابی را برای خودکشی آماده کند. فیلیپ که به هیچ وجه یارای آن را نداشت یک چنین توهینی را تحمل کند، چنان خشمگین شد که رگ‌های گردنش پر از خون و چهره‌اش چون شعله‌های آتش سرخ شده بود. همه آنان که در آن جا حضور داشتند مرگ مرد جوان را حتمی می‌دانستند. یکی از زنان آهی کشید و گفت:

- بیچاره! جوان زیبایی است، بسیار زیبا، حیف که مرگش فرا رسیده. آن زن بسیار زیبا بود، آن چنان زیبا که او را آفرودیت انطاکیه می‌نامیدند. او معشوقه لازاروس بزرگترین سرمایه‌دار و ثروتمند انطاکیه بود، مردی که معروف بود هر کس نفسی بکشد چیزی به لازاروس داده است. او آن روز به همراه ندیمه‌هایش که هر یک لعبتی فتان بودند به باغ اسکندر آمده بود. وقتی فیلیپ از جای برخاست، نفس‌ها در سینه‌ها حبس شد، جوان که متوجه برخاستن فیلیپ شده بود باز همچنان که به دریا نگاه می‌کرد گفت:

- گوش کن ای مرد! من خوش ندارم، خون کثیف ترا بریزم، به جای خود باش و گرنه ناچار می‌شوم کاری کنم که دیگر مرد زیبای انطاکیه نباشی. فیلیپ فریاد زد:

- خفه شو مردک بی‌شعور! من حالا کاری می‌کنم که دیگر شهر و دیارت را نبینی.

جوان باز به همان حال باقی ماند و گفت: فیلیپ، بار دیگر می‌گویم، مرا مجبور نکن چنان ادبیت کنم که برای همه عمر پشیمان باشی.

فیلیپ شمشیرش را از غلاف کشید. زنان و مردان یک صدا فریاد زدند:

- فیلیپ زود او را نکش، با او بازی کن، می‌خواهیم تماشا کنیم.
شن‌ها زیر پاهای سنگین فیلیپ به صدا در آمدند. مرد جوان بی‌اعتنا در جای خود نشسته بود و این بی‌اعتنایی بیشتر آتش خشم فیلیپ را دامن می‌زد. فیلیپ به سرعت به او نزدیک شده، درست روبه‌روی او ایستاد و در حالی که تیغه شمشیرش را روبه‌روی او گرفته بود گفت:

- زود باش! عجله دارم که تو را به خدمت اجدادت بفرستم.
مرد جوان خیلی آرام و آهسته، درست مثل کسی که بخواهد به خانه خود برود از روی نیمکت برخاست و گفت:

- فیلیپ برای آخرین بار می‌گویم پشیمان می‌شوی!
در همین موقع مردی بلند قد، لاغر اندام که سیلی قطور و سیاه و سفید داشت و چشمانش بسان چشمان عقاب در زیر ابروان پرپشتش می‌درخشیدند، از میان جمع گذشت و به نیمکتی مرد جوان روی آن نشسته بود نزدیک شد. پشت او ایستاد، مرد جوان از زیر چشم نگاهی بدان مرد کرد و گفت:
می‌بینی رستم، این مرد خیال دارد بمیرد.
فیلیپ فریاد زد:

- پس تو پارسی هستی! ایرانی هستی! باید می‌فهمیدم. بیچاره مردک مفلوک! خیلی خوب من حاضرم تو ایرانی بدبخت را ببخشم به شرطی که معذرت بخواهی.

جوان خندید، سگک شنلش را گشود و شنل را به رستم داد و گفت:
- خیلی خوب، حمله کن فیلیپ!
فیلیپ به دستان خالی او نگریست و گفت: شمشیرت را از غلاف بیرون بکش.

مرد جوان نگاهی به قبضه شمشیر خود کرد و گفت:

- فیلیپ، این شمشیر فقط برای مردان از غلاف بیرون کشیده می‌شود، تو کوچکتز از آنی که برایت شمشیر بکشم.

در همین موقع رستم چوبی را که در دست داشت به مرد جوان داد. او گفت:

- تو را باید با این چوب ادب کرد، درست همان‌طور که مردم پست را چوب می‌زنند.

فیلیپ از شدت خشم فریاد زد، این بزرگترین توهینی بود که به بزرگترین شمشیرباز انطاکیه شده بود. او چنان به خشم فرو شده بود که ندانست با شمشیر به مردی چوب به دست حمله کردن خود خلاف جوانمردی است. پس به سرعت حمله کرد، این حمله آن چنان غافلگیرانه بود که همه مرگ هم آورد فیلیپ را حتمی دانستند ولی وقتی ضربه فیلیپ در هوا محو و نابود شد فریادی از سینه تماشاچیان برآمد. مرد جوان به سرعت به سمت چپ جسته بود و ضربه فیلیپ هیچ شده بود. فیلیپ دیوانه‌وار فریاد زد و به سمت مرد جوان چرخید، شمشیرش در فضا چرخید و فرود آمد ولی باز ضربه در فضا گم شد، مرد جوان جای خود نبود.

فیلیپ برای بار سوم حمله کرد، باز جز هوا چیزی با شمشیرش برخورد نکرد. این بار فیلیپ دیوانه‌وار و در حالی که شمشیر را دور سر می‌چرخاند حمله کرد. مرد جوان دیگر نمی‌توانست جای خالی کند، به ناچار عقب می‌رفت ولی آن چنان خونسرد و با فکر عمل می‌کرد که فیلیپ از آن همه جوش و خروش نتیجه‌ای نمی‌گرفت. دم به دم بر تعداد تماشاچیان افزوده می‌شد. مردم دوان دوان به سوی محل رزم آن دو می‌آمدند. فیلیپ دیوانه‌وار حمله می‌کرد، مرد جوان عقب می‌نشست تا به پله‌ای رسید. این پله به محوطه‌ای که بالای محوطه اول بود منتهی می‌شد و تنها راه ورود به محوطه بالایی بود. مرد جوان به سرعت از پله بالا رفت، فیلیپ به دنبال او دوید در همین موقع رستم نیز از پله بالا رفت، در انتهای پله شمشیر را که چون ساطور قصابان پهن

و دراز بود از غلاف کشید و جلوی پله‌ها ایستاد. تماشاچیان به هم نگرستند. پیدا بود که آن مرد بیم دارد دیگران در نبردی که در گرفته به نفع فیلیپ دخالت کنند. فیلیپ دیوانه‌وار حمله می‌کرد و مرد جوان او را بازی می‌داد. جمعیت حیرت زده آن دو را نگاه می‌کردند، برایشان باور کردنی نبود که کسی بتواند این همه در برابر فیلیپ مقاومت کند.

در همین موقع بود که مرد پارسی فریاد زد: خیلی خوب، کودک عزیز، دیگر بازی بس است. چون تو یک شمشیرباز بی‌عرضه هستی باید اذیت کنم.

آن گاه بسان آذرخش به او تاخت، چوب دستی در فضا چرخید و مرد جوان آن چنان ضربه‌ای با چوب به میچ دست فیلیپ زد که شمشیر از کف او بیرون جست. در فضا چرخید و به گوشه‌ای افتاد. آن گاه جوان پارسی با چوب دستی به فیلیپ حمله کرد، فیلیپ دیوانه‌وار تلاش می‌کرد که خود را به او برساند و گریبان‌ش را بگیرد و مرد جوان که چنین دید چوب دستی را به کناری انداخت و گفت: بسیار خوب فیلیپ، شمشیر بازی ات بسیار بد بود، بیا بینم در بازو چه داری.

فیلیپ که از شدت خشم می‌لرید، خروشید و دیوانه وار به سوی او جست. ضربه‌ای با تمام قدرت فرود آورد ولی مرد جوان دست او را در فضا گرفت. فیلیپ احساس کرد که میچ دست او در قید آهنین گیر کرده است. مرد جوان با همه قدرت خود میچ دست او را فشرد، دردی طاقت فرسا در همه وجود فیلیپ دوید، او در فکر بود که چگونه میچ دستش را از چنگال قید آسای هم آوردش نجات دهد که دست چپ مرد جوان بالا رفت و با سرعت و قدرت فرود آمد؛ ضربه‌ای سنگین و خرد کننده روی گردن فیلیپ فرود آمد، فیلیپ از شدت درد نالید و به زانو در آمد.

در همین موقع مرد جوان با زانو آن چنان ضربه‌ای به چانه فیلیپ کوبید که فیلیپ به پشت افتاد. مرد جوان جلو جست و قبل از این که فیلیپ

به خود آید مچ پاهای او را گرفت و به یک حرکت او را پیچاند، به طوری که فیلیپ به رو افتاد و در زمانی کوتاه سنگینی مرد جوان را در پشت خود احساس کرد. بعد بازوی قوی مرد پارسی از زیر گلویش گذشت و سر او را بالا کشید. در همین موقع پاهای مرد پارسی از زیر بغل او گذشتند، چرخیدند و روی گرده فیلیپ حلقه شدند. آن گاه مرد پارسی دستش را از زیر گلوی فیلیپ بیرون کشید.

تماشاچیان درخشیدن تیغه خنجر را در دست جوان پارسی دیدند. چند مرد پیش دویدند تا از پله‌ها بالا روند و به فیلیپ کمک کنند اما وقتی رستم را دیدند که چون ستونی از سنگ، با شمشیری چون ساطور راه را بر آنها گرفته سر به زیر افکندند. مرد جوان پارسی گوش راست فیلیپ را گرفت، با خنجر و به سرعت لاله گوش او را برید. صدای فریاد فیلیپ در فضا پیچید، کوشش کرد تا مگر خود را خلاص کند ولی مرد پارسی نوک خنجرش را پشت گردن او نهاد و گفت: اگر بخواهی بجنبی می‌کشم. سپس گوش چپ او را گرفت، لاله آن گوش را نیز برید، آن گاه به سرعت از جای جست.

فیلیپ ناله‌کنان برخاست، در چهره‌اش خشم موج می‌زد اما می‌دانست که اگر بار دیگر جسارت کند کشته خواهد شد. او گوش‌هایش را گرفت و عقب عقب رفت. مرد پارسی خنجرش را غلاف کرد و آرام آرام به سمت رستم رفت. هر دو در زیر نگاه‌های پراز حیرت و تعجب حاضرین از میان آنان گذشتند و در خیابان باغ از چشم‌ها ناپدید شدند اما نه او نه رستم هیچ یک ندانستند که مردی لاغر اندام آنان را تعقیب می‌کند.

انگشتی به در خورد، مرد جوان که با لباس روی بستر افتاده بود نیم خیز شد، رستم سر بلند کرد، به در نگریست و گفت: کیست؟
کسی از پشت در گفت:
- برای شما نامه‌ای دارم.

رستم به مرد جوان نگاه کرد، در چشمان سیاه و درشتش تعجب و حیرت او خوانده می‌شد. مرد جوان گفت: تعجب ندارد ببین نامه از کیست.
رستم در را گشود، مرد لاغر اندامی پشت در بود، همان مردی که پس از پایان زد و خورد آنان را تعقیب کرده بود. رستم نگاهی به سراپای او کرد و گفت: چه می‌خواهی؟

مرد لاغر اندام آب دهانش را فرو داد و گفت:
- نامه‌ای دارم.

رستم دستش را برای گرفتن نامه دراز کرد، مرد ک سرش را به علامت نفی بالا برد و گفت:
- باید به آن مرد جوان بدهم.

رستم عقب رفت و با انگشت مرد جوان را که روی تختخواب نشسته بود نشان داد و گفت:

- بفرما!

مرد لاغر اندام پیش رفت، لوله کوچک پاپیروس را که نواری ارغوانی دور آن بسته شده بود به سوی مرد جوان دراز کرد و گفت:

- مال شما است، اگر نمی‌توانید بخوانید برایتان می‌خوانم.

مرد جوان لوله را گشوده، روی پاپیروس نوشته شده بود:

«زنی زیبا هستم، می‌خواهم تو را ببینم، اگر نمی‌ترسی بیا.»

مرد جوان خندید و به سوی مرد لاغر اندام نگریست، لیخند کریهی

لبان آن مرد را گشوده بود. مرد جوان گفت:

- این نامه را چه کسی نوشته؟

- اجازه ندارم بگویم.

- ولی من باید بدانم چه کسی را ملاقات می‌کنم.

- اسم او چه تأثیری دارد، مگر این که بترسی.

- ترس! اوه نه، من از چیزی نمی‌ترسم. خیلی خوب، آیا تو مرا راهنمایی

می‌کنی؟

- بله.

مرد جوان برخاست، بند شمشیرش را محکم کرد و گفت: برویم.

ولی رستم بازوی او را گرفت و گفت:

- کجا شیرزاد؟ شاید دامی باشد.

شیرراد خندید و گفت:

- چه کسی از دام می‌ترسد! شب بخیر دوست من، منتظر من مشو،

شامت را بخور و راحت بخواب.

وقتی وارد راهرو شدند مرد لاغر اندام گفت:

- از در عقب برویم بهتر است.

آن دو از در عقب میهمانسرا خارج شدند، در آن جا مردی لگام سه

اسب را گرفته بود و مرد لاغر اندام شنل سیاهی را که در دست آن مرد بود

گرفت و روی به شیرزاد کرد و گفت: سرور من، این شغل را روی شانه خود بیفکنید، باشلق آن را هم روی سرتان بکشید، باید کسی شما را بشناسد. شیرزاد دستور آن مرد را اجرا کرد، آن گاه هر سه سوار شدند و به راه افتادند. پس از پیمودن چند کوچه و خیابان جلوی خانه مجللی ایستادند. مرد لاغراندام اشاره‌ای کرد، شیرزاد پیاده شد و مرد لاغراندام پیش افتاد، وارد کوچه‌ای شد و در کوچکی را گشود و گفت:

- بفرمایید.

شیرزاد نگاهی به راهروی تاریک پشت در افکند و بعد به مرد لاغراندام نگریست. آن مرد شانه‌هایش را بالا انداخت و از در گذشت، شیرزاد نیز به دنبال او به راهرو بلریک پای نهاد. در سمت چپ در ورود راهروی دیگری بود که مشعلی در آن جا می‌سوخت و کنار مشعل زنی ایستاده بود. مرد لاغراندام زن را نشان داد و گفت:

- از این پس راهنمای شما ایشان هستند.

شیرزاد به زن زیبا نگریست، لبخندی روی لبانش نشست و زیر لب گفت: نه مثل این که راستی راستی مزبان من یک زن است. زن زیبا اشاره‌ای به شیرزاد کرد و آن گاه دری را گشود. شیرزاد از در گذشت، زن به دنبال او وارد اتاق شد و در را پشت سر خود بست، بعد در دیگری را گشود، شیرزاد اتاقی دید مجلل که با فرش‌های گرانقیمت، نیمکت‌های بسیار مجلل و شمعدان‌های طلا تزیین شده بود. بویی خوش و سکرآور در فضا پیچیده بود، این بو از چوب‌ها و دانه‌های خوشبویی بود که در مجمر زرینی می‌سوختند و دودی آبی‌رنگ از مجمر برمی‌خاست و بالا می‌رفت، به طوری که در فضا ابری از دود دیده می‌شد و نور مشعل‌ها روی آن ابر تلالو خاصی داشت. بالای اتاق دو پله بود که به شاه‌نشینی منتهی می‌شد و در شاه‌نشین تخت‌خوابی بس بزرگ نهاده بودند و نوری سرخ بسان توده آتش

روی تخت آویزان بود. سمت چپ اتاق، میان دو نیمکت میزی نهاده شده بود و روی آن تنگ‌ها و جام‌های شراب و وسایل غذاخوری نهاده بودند.

شیرزاد می‌دانست که رومی‌ها عادت دارند که به پهلوی بخوابند و غذا بخورند و از دیدن آن دو نیمکت و بالش‌های نرم تعجبی نکرد.

زن راهنما در را بست، باز به سوی شیرزاد نگریست و گفت:

- سرور من، این جا باشید، هم اکنون بانوی من می‌آیند. میل دارید

کمر بند خود را بگشایید و شمشیر خود را باز کنید؟

شیرزاد نگاهی به شمشیرش کرد و زن لبخند زنان گفت:

- میل شما است ولی بدانید که در این جا خطری شما را تهدید نمی‌کند،

هر که در این جا هست دوست شما است.

شیرزاد خندید و گفت:

- نه نمی‌ترسم اما عادت ندارم.

در همین موقع صدایی که به سان آوای پرندگان و چون زمزمه جویبار

خوش آیند و دلپذیر بود گفت:

- سافو، دلاور شجاع ما را آزار مکن!

شیرزاد به سوی صدا چرخید، کنار در، دری که کنار شاه نشین بود،

زنی بلند قامت، با اندامی موزون‌تر و هوش‌رباتر از اندام مجسمه ونوس ایستاده

بود. این زن لباسی از پارچه نازک سپید به تن داشت. بالا تنه لباس نصفه بود

یعنی بالا تنه از روی شانه چپ شروع شده بود و به تهی‌گاه راست منتهی

می‌شد. سینه و پشت راست و بازوی چپ عریان بود و دامن بلند پیراهن پر از

چین و شکن و ناقوزک پا می‌رسید و در انتهای دامن دو پای ظریف و

کوچک و سپید دیده می‌شد.

سافو به اشاره بانویش از اتاق خارج شد. زن زیبا خرامان خرامان به

شیرزاد نزدیک شد و در حالی که یکی از نیمکت‌ها را نشان می‌داد گفت:

بنشینید.

شیرزاد نشست ولی قبل از نشستن کمرش را گشود و شمشیری را که به آن حمایل بود به نیمکت تکیه داد، زن روبه‌رو او، روی نیمکت به پهلو دراز کشید، لباس به اندام او جلوه‌ای دل‌انگیز داده بود. زن در آن حال سعی می‌کرد نظر تیرزاد را جلب کند اما زن دست چپش را زیر شانه ستون کرده بود و با چشمان سیاه و هوش‌ربایش شیرزاد را نگاه می‌کرد. - بانوی من، چه چیز موجب شد که افتخار آشنایی با شما را پیدا کنم؟ صدای لرزان و التهاب‌بی‌پایانش موجب شد که لبخندی روی لبان زن جوان نقش بندد. با صدایی مسحور کننده گفت:

برای همین!

مرد جوان در جواب پاسخ او گفت:

- همین! همین چیست؟

- همین یعنی همین یعنی روبه‌رو هم بنشینیم، صحبت کنیم و... در همین موقع سافو و دو دختر دیگر با لباس‌های فرم که هر یک سینی تزیین شده بزرگی در دست داشتند و بخاری مطبوع و هوس‌انگیز از ظروف درون سینی برمی‌خاست به درون آمدند و غذاها را روی میز نهادند. زن زیبا گفت:

- خودم جامی می‌دیزم.

این نشان مرخصی آنان بود. زن دست برد، تنگ را برداشت و در حالی که جام بلورین را پر می‌کرد، گفت:

- شنیده‌ام پارسی‌ها نشسته غذا می‌خورند.

- بله، بله! جز این پارسی‌ها آداب و رسوم دیگری نیز دارند که پایبندی به آنها از افتخاراتشان است. من هم یک پارسی هستم و مفتخرم که به آیین پدران خود وفا دار باشم.

زن جوان که به دقت گوش به حرف‌های جوان داشت با آهنگی که بیانگر تصدیق و قبول بود در پاسخ او گفت:

- خیلی خوب، پس در این دقایقی که فرصت همنشینی دست داده است من نیز می‌کوشم مانند تو رفتار کنم.

زن پس از این جمله زانو خم کرد و کنار جوان و کنار بساط رنگین و اشتهاآوری که چیده شده بود نشست و در همان حال گفت:

- اگر چه ما پارسی‌ها را دشمن می‌داریم ولی از جوانمردی آنها بسیار شنیده‌ایم و با آن که گذشتگان ما کوشیده‌اند بر ماجراهای جوانمردانه پارسیان رنگ و حشیکری و نادانی بزنندولی تاریخ راستگوتر از آن است که با تلاش‌های عبث بتوانند برای همیشه آن را دگرگون سازند.

شیرزاد با آهنگی شتابزده رو به زن گفت:

- یکی از خصوصیات دلاوران پارسی قدردانی از میهمان‌نوازی است.

زن باخنده‌ای که شیرزاد نتوانست مفهوم واقعی آن را دریابد گفت:

- و خصوص دگر پاداری در دوستی و وفاداری در پیمان‌هاست!

شیرزاد که شیفته سرعت انتقال و درایت زن شده بود، رام و آرام گفت:

- نکند با پارسیان سابقه مودت دیرینه‌داری؟

زن بی‌این که فرصت ادامه حرف به شیرزاد بدهد، گفت:

- پس بنوشیم به پاس همه دوستی‌ها و برای پایداری دوستی خودمان!

شیرزاد همزمان با زن جوان جام خود را از زمین برگرفت و چون هر دو پیمانه از یک سبو پر شده بود و زن نیز آن را برلب برده و می‌نوشید به این که حیلای در کار باشد نیندیشید.

پس از پیموده شدن یکی دو جام، شیرازد رو به زن جوان کرد و گفت:

- آیا نباید بدانم میزبان زیبای من چه نام دارد؟

زن با قصد منصرف کردن شیرزاد از سوآلی که مطرح کرده بود، دوتکه

گوشت تذرو در بشقاب او نهاد و با اشاره به محتویات بشقاب گفت:

- از چیزهای خوب باید بهره‌مندشد. این خوراک خوشمزه را باید خورد

حالا دیگر چه فرق می‌کند که بدانی گوشت تذرو است یا نهیو!

شیرزاد که تظاهر به نفهمیدن حرف‌های وسوسه‌انگیز زن می‌کرد، گفت:
- بالاخره باید شما را به نامی خطاب کنم؟

زن با صدایی که شیرزاد آن را به سختی شنید، گفت:
- آفرودیت.

شیرزاد پس از این که چند بار زیر لب آفرودیت را زمزمه کرده، گفت:

- درست شنیدم؟ آفرودیت! الهه زیبایی، چه اسم مناسبی!

دقایقی به این ترتیب گذشت و جام‌ها یکی پس از دیگری پیموده شد و گرمی شراب وجودشان را ملتهب کرد. آفرودیت که می‌کوشید شیرزاد را از خود بی‌خود کند ناگهان خود را به کنار او رساند و لحظات بسیاری نگاه پر تمنایش را در نگاه او دوخت. شیرزاد ابتدا نتوانست از سحر نگاه آفرودیت بگریزد اما در یک لحظه به خود آمد و نگاه از نگاه از برگرفت و خود را اندکی از زن کنار کشید.

حرکت شیرزاد آشکارا آفرودیت را رنجاند و شیرزاد متوجه رنجش او شد.
شیرزاد با آهنگی عذرخواهانه گفت:

- بانوی من، شما زیباترین زنی هستی که تاکنون دیده‌ام. سوگند یاد می‌کنم که حتی آفرودیت آن الهه جمال و زیبایی، آن موجود خیالی و خیال‌انگیز نیز به زیبایی شما در مغز و خیال یونانیان و رومیان قدیم تصویر نشده است. اگر خود را کنار کشیدم، اگر بر آرزوی دلم مهار زدم نقص زیبایی شما نیست، این گناه از تربیت من است یا بهتر بگویم تربیت ما مردان ایرانی. ما نشست و برخاست، با زنی را که از آن دیگری است بزرگترین گناه می‌دانیم. شما آنچنان زیبا هستید که گمان نمی‌کنم تا آخر عمرم شکوه این زیبایی را از یاد ببرم اما افسوس...

زن زیبا همچنان او را می‌نگریست، لبخندی شیرین و دوست داشتنی روی لبانش نقش بسته بود. در چشمان سیاهش عشق و احترام موج می‌زد. چون شیرزاد سکوت کرد او همچنان که نشسته بود گفت:

- مرد دلیر، من از آن کسی نیستم، شوهر ندارم.

شیرزاد ابروانش را فروهشت، در چهره‌اش و در چشمانش ناباوری او خوانده می‌شد. او نمی‌توانست باور کند که آن زن، زنی که در اوج زیبایی است و در چنان خانه مجللی زندگی می‌کند شوهر نداشته باشد، بخصوص که دید او را نهانی و از دری مخفی به آن خانه آورده‌اند. اگر او شوهر ندارد، اگر آزاد است چرا شیرزاد را نهانی به خانه خود آورده؟ چطور ممکن است؟ چطور می‌تواند باور کند که این زن، زنی در اوج زیبایی شوهر نداشته باشد؟ آفرودیت که در چهره شیرزاد افکارش را می‌خواند خندید، خنده‌ای پر صدا و دل‌انگیز. آن گاه از نیمکت جدا شد و گفت:

- باور کن مرد جوان، باور آن کن که من آزادم. بیا، بیا، دست را به من بده. همراه بیا!

آن گاه دست شیرزاد را گرفت و او را به دنبال خود کشید، در را باز کرد و وارد راهرویی پهن شد. شیرزاد صدای همهمه، قهقهه و هیاهو شنید. صدای موسیقی، آواز و فریادهای مستانه به گوشش رسید. او به دنبال آفرودیت به ابتدای راهرو رفت. آفرودیت گفت:

- به پایین نگاه کن.

در پایین عده‌ای زن و مرد، در هم می‌لولیدند، چند زن می‌رقصیدند، چند زن موسیقی می‌نواختند و...

آن گاه شیرزاد به آفرودیت نگریست. آفرودیت گفت:

- بیا، همراه من بیا.

دوباره به اتاق اول بازگشت و گفت:

- حالا فهمیدی این جا کجاست؟

رزاد زیر لب گفت:

- یک روسپی خانه!

- بله، ولی من روسپی نیستم. بگذار به طور خلاصه آن چه را که روی داده برایت بگویم.

شیرزاد دست به دست مالید و گفت:

- لزومی ندارد.

- نه، نه، لازم است. زیرا دوستت دارم ای مرد. دوستت دارم، از همان دم که تو با فیلیپ روبه‌رو شدی. آن طور که با وی رفتار کردی دلم لرزیده، اسیر جوانمردی تو شدم، اسیر شدم، اسیر شدم. بنین شیرزاد، من دختر یک بازرگان معروف بودم، وقتی او مرد تنها ماندم، بدهکاران پدرم به کمک مأموران حکمران از پرداخت دین خود سرباز زدند، وضع من روی به خرابی نهاد. لازاروس به من کمک کرد و... و من نامزد او شدم. بعد فهمیدم لازاروس و دوک کلودیوس بدهکاران مرا تحریک کرده‌اند تا طلب مرا ندهند. من تا توانستم لازاروس را دوشیدم و بعد... بعد این جا را درست کردم، این جا یک خانه همگی نیست، هر کس نمی‌تواند به این جا بیاید، فقط اشراف و ثروتمندان و مأمورین عالی رتبه دولت به این جا راه دارند. من زیباترین زنان و دلرباترین کنیزکان را می‌خرم، بدین جا می‌آورم و از این راه توانسته‌ام قدرتی به دست آورم، زنی مقتدر باشم و ثروتمند باشم. بیا مرد زیبا، بیا مرد برازنده، بیا بنشین.

شیرزاد نشست، در چشمان سیاه زن خیره شد، چشمانی که در آن زندگی موج می‌زد. آفرودیت برخاست و کنار او نشست، دستش را روی موهای بلند و سیاه شیرزاد کشید و گفت:

- دوستت دارم مرد، دوستت دارم، تمنی می‌کنم، تمنی می‌کنم، مرا دوست داشته باش، مرا دوست داشته باش مرد عزیز.

ناگهان خود را روی دستان نیرومند شیرزاد دید و خود دستش را به گردن او حلقه کرد. آن گاه سرخی پرده‌های تور روی تاخت‌وآب به چشمانش نیش زدند و بعد، شمع مرد و تاریکی به درون اتاق دوید.

دوک کلودیوس چند بار طول اتاق را پیمود و آن گاه فریاد زد:
 - این مرد پست! این که حیثیت مرا پایمال کرد، این که آبروی بهترین
 مردان مرا برده، او را بیا بید! بکشید! بکشیدش! باید جسد او روی
 سنگفرش‌های کوچه بیفتد، باید همه مردم انطاکیه بدانند او مجازات شده.
 بروید، بروید شمشیر زنان دلیر من، این پارسی را نابود کنید! ده، بیست، صد
 مرد همراه ببرید.

دو مردی که کنار در ایستاده بودند تعظیم کردند و یکی از آنان گفت:
 - سرور عزیز، اگر ما با ده مرد برای کشتن او برویم کار مهمی نکرده‌ایم.
 آن وقت باز دشمنان ما می‌گویند ده مرد رومی با یک ایرانی برابر است و این
 خود ننگ بزرگی است.
 دوک فریاد زد:

- آیا فکر می‌کنید می‌توانید مردی که فیلیپ را شکست داده از پای در
 آورید؟

در همین موقع در اتاق باز شد و فیلیپ به درون آمد. دوک به دیدن او
 گفت:

- مگر قرار نبود استراحت کنی؟

فیلیپ سر فرود آورد و گفت:

- بله، به اندازه کافی استراحت کرده‌ام و حالا با اجازه شما می‌خواهم بروم
آن ایرانی را به دنیای دیگر بفرستم.

- نه نه فیلیپ، ارزش جان تو بیش از این‌ها است، ما برای نقشه‌های مان به
وجود تو احتیاج داریم.

- نترسید سرور من، قول می‌دهم زنده باز گردم. با اجازه.

- پس این‌ها را هم ببر.

- بسیار خوب، بیایید رفقا.

- تو هیچ فکر نکردی که من تا صبح خوابم نخواهد برد؟ فکر نکردی
مشوش می‌شوم؟

شیرزاد خندید و در حالی که شنلش را به طرف رستم پرتاب می‌کرد
گفت:

- جان تو هیچ جای فکر نبود! اگر تو جای من بودی از این فکرها
می‌کردی؟ راست بگو می‌کردی یا نه؟

رستم در حالی که با سبیل خود بازی می‌کرد از زیر ابروان سیاه خویش
نگاهی به شیرزاد کرد و گفت:

- خیلی حاضر جوابی!

- شاگرد تو هستم رستم، تو همه این کارها را به من یاد دادی.

آن گاه خود را روی بستر انداخت و گفت:

- آخ که چقدر خسته‌ام، تا شب می‌خوابم.

- یعنی... یعنی باز در این شهر لعنتی می‌مانیم؟ پس چه وقت به

کستانینوپل می‌رویم؟

- عجله‌ای نداریم دوست من، آن مرد مثل کوه آن جا نشسته و هر وقت به

پایتخت روم رسیدیم می‌توانیم خدمت او برسیم. فراموش نکن هدف ما از این

سفر اول گردش و تفریح است و بعد کار.

- بله، بله!

در همین موقع ضرب‌ای به در خورد، رستم در را گشود، مستخدم میهمان‌سرا بود و گفت:

- سه مرد پایین، در کوچه منتظر شما هستند.

رستم و شیرزاد به هم نگاه کردند، شیرزاد به سوی پنجره رفت و نگاهی به کوچه کرد و گفت:

- همان مرد دیروزی است، دو نفر هم همراه خود آورده. برو بگو وقت ندارم، خیلی هم خسته هستم.

مستخدم سر فرود آورد و از اتاق خارج شد. رستم همان‌طور که کنار پنجره ایستاده بود و کوچه را نگاه می‌کرد گفت:

- گمان نمی‌کنم دست از سرما بردارند.

- بسیار خوب، ما هم یک درس دیگر به آنها می‌دهیم.

- آهان، مستخدم رسید و... قبول نکردند، شیرزاد هر سه آمدند... وارد

میهمان‌سرا شدند... شمشیرت را ببند.

- اما نه، نه، بی شمشیر، فهمیدی؟

- رستم، آخر...

- اول آخر ندارد، بی شمشیر!

صدای پا در راهرو پیچید، سپس لگدی به در خورد، در باز شد و فیلیپ

فریاد زد:

- مرد ترسو، بیا بیرون.

- او رفیق گوش بریده ما! بفرمایید، بفرمایید!

- گفتم بیا بیرون، شمشیر به شمشیر و سینه به سینه بچنگیم.

- ببین دوست من، یک دفعه امتحان کردی، فکر می‌کنم کافیست.

- نه، بیا به جنگ.

- خیلی خوب، اگر تو سر جنگ داری بفرما، من در اتاقم منتظر تو نشسته‌ام.

فیلیپ نگاهی به دو نفر همراهش کرد و آهسته گفت:
- باید او را کشت، در این اتاق کسی نیست که بفهمد ما با او چه کار کرده‌ایم، بیایید.

هر سه مرد به سرعت وارد اتاق شدند. شیرزاد درست کنار پنجره ایستاده بود و رستم که پشت در مخفی شده بود با ورود آنان در را بست و پشت به در ایستاد. از صدای در هر سه مهاجم متوجه رستم شدند. در چشمان سیاه و جهان دیده‌اش برقی می‌درخشید که اگر آن سه رستم را می‌شناختند از درخشش آن چشمان سیاه هراس در دلشان جای می‌گرفت. اندکی به سکوت گذشت و آنگاه فیلیپ گفت:

- شمشیرت را بکش، عجله کن
شیرزاد که چون رستم دو دستش را روی سینه نهاده بود گفت:
- یکبار امتحان کردم و فهمیدم تو کوچکتر از آنی که با شمشیر با تو بجنگم.

فیلیپ فریاد زد: گفتم شمشیر بکش و گرنه حتی اگر بی‌سلاح هم باشی به تو حمله می‌کنم.

- می‌دانم، می‌دانم که تو یک دزد، یک راهزن بیشتر نیستی.
فیلیپ نگاهی به دو رفیقش کرد و گفت:
- شما کار آن پیرمرد را تمام کنید منم زبان دراز این مرد را کوتاه می‌کنم.

دو مردی که همراه فیلیپ بودند به سمت رستم چرخیدند، سپس شمشیرها را از غلاف کشیدند. نخست به یکدیگر و آن گاه به رستم نگریستند، رستم همچنان ایستاده بود، هنوز دست‌هایش را روی سینه نهاده بود و لب‌خند بر لب داشت و آنان را نگاه می‌کرد. یکی از دو مرد فریاد زد: شمشیرت را بکش.

لبخند رستم عریض تر شد، ولی سخنی نگفت، آن دو مرد باز به هم نگاه کردند و باز یکی از آنان گفت:

- خیال نکن اگر بی شمشیر باشی نمی کشمت.

در همین موقع فیلیپ به سوی شیرزاد رفت. آن دو مرد فریاد کشیدند و به رستم حمله کردند، هر دو شمشیرشان را برابر سینه او گرفته بودند، رستم همچنان خونسرد ایستاده بود، آن دو مرد نمی دانستند که در مغز فعال رستم چه می گذرد. حمله تند و برق آسا بود، دو شمشیر چون دو شهاب به سینه رستم نزدیک می شدند که ناگهان مرد دلیر به سرعت نشست. دو شمشیر با صدایی خشک به در چوبی فرو رفتند. در همین موقع رستم دو مرد را میان بازوان و سینه خود گرفت و فشرد، آنگاه محکم سر آن دو را به هم کوفت، آنچنان که آن دو مرد بی صدا به زمین افتادند و از هوش رفتند.

فیلیپ که به سرعت به شیرزاد حمله کرده بود، مثل روز قبل، شمشیر به جای این که در سینه شیرزاد فرو رود به دیوار خورد. در همین موقع شیرزاد ضربه ای محکم به پشت گردن فیلیپ زد و قبل از این که او بتواند خود را جمع کند لگد محکمی به پشت او کوبید، فیلیپ به رو افتاد و ناله ای برآورد. شیرزاد پای راستش را به پشت او نهاد و فشرد. چشمان فیلیپ سیاهی رفت، سرش گیج خورد، دلش به درد آمد و از هوش رفت.

آن گاه رستم و شیرزاد به هم نگرستند و شیرزاد گفت: آنها را برهنه کن.

زمانی بس کوتاه گذشت، هر سه مرد عریان شده بودند. آن گاه شیرزاد دستان آنها را از پشت بست و طنابی به گردن آنان انداخت بعد رستم سطل آبی را که در گوشه اتاق بود برداشت روی آنان پاشید، هر سه چشم گشودند، نگاهی به یکدیگر افکندند و آن گاه چشمانشان به آن دو مرد افتاد که هر یک شلاقی به دست داشتند، فیلیپ نالید، شلاق در فضا چرخید و صدایی از آن برخاست. شیرزاد گفت:

- برخیزید و گرنه با شلاق مجبور تان می‌کنم.
 هر سه از ترس جان برخاستند، رستم سرطناپی را که به گردن آنان بسته بود گرفت و کشید. شیرزاد گفت:
 - راه بیفتید.

آن سه ناله‌کنان به هم نگاه کردند، آن گاه زانو زدند و فیلیپ گفت:
 - عفو کنید! ببخشید! ما... ما...

شلاق فرود آمد، هر سه شتاب زده از جای جستند و شیرزاد گفت: برای من فرق نمی‌کند که زیر شلاق شما را بکشم یا با همین وضع شما را به خدمت اربابان ببرم.

رستم طناب را کشید، آن سه مرد ناچار شدند که به دنبال رستم به راه بیفتند. وقتی وارد سرسرای میهمانسرا شدند مستخدمین و صاحب میهمانسرا از شدت تعجب فریاد برآوردند. رستم از میان آنان گذشت و سه اسیر عریان را به دنبال خود کشید. شیرزاد به دنبال آنان می‌رفت و شلاق را پی در پی حرکت می‌داد. بدینسان آنان به کوچه گام نهادند، کاسب‌ها و غابرین حیرت زده به آنها خیره شده بودند و اطفال و لگردد سوت می‌کشیدند و جست و خیز می‌کردند. رستم و شیرزاد بی‌اعتنا به آن چه در اطرافشان می‌گذشت به کار خود مشغول بودند و وقتی آنان به میدان جلوی کاخ دوک کلودیوس رسیدند، جمعیت انبوهی به دنبال آنان بود.

در آن جا رستم طناب را رها کرد و شیرزاد گفت:

- برای از بین بردن من فقط دو راه دارید، یا مثل آدم کش‌ها از پشت به من حمله کنید یا همه سواران دوک به من حمله کنند اما اگر یکبار دیگر با شما روبه‌رو شدم مثل سگ می‌کشمتان.

آن گاه دو مرد حیرت‌انگیز جمعیت را شکافتند و از راهی که آمده بودند باز گشتند. فیلیپ از شدت خجلت قادر نبود قدم از قدم بردارد، مردی که سال‌های دراز یکه‌تاز عرصه میدان بود، مردی که شنیدن نام او لرزه بر اندام

مردم شهر می‌انداخت، مردی که به اتکای زور بازو و قدرت شمشیرش هر چه می‌خواست می‌کرد حالا مثل خانهای از چوب پوسیده در هم شکسته شده بود. او نمی‌دانست چه بکند، نه او بلکه نگهبانان جلوی در قصر نیز نمی‌دانستند چه بکنند. زمانی گذشت تا آنها به خود آمدند، به سوی سه مرد عریان دویدند و آنان را به درون کاخ بردند. رستم و شیرزاد بدون این که حتی به عقب بنگرند، راهی را که آمده بودند باز گشتند، در حالی که مردم با نگاهی پر از حیرت و تعجب به آنان نگاه می‌کردند آن چنان که گویی به خدایان نیرومند یونان قدیم می‌نگرند.

- لازاروس، لازاروس، دارم دیوانه می‌شوم! من، من، دوک کلودیوس مقتدرترین مردان روم، کسی که داعیه امپراتوری دارد، این طور مسخره دو ولگرد ایرانی شود! با بهترین مردان، با بهترین شمشیر زنان من چنین توهینی بشود. نه نه، این قابل تحمل نیست.

لازاروس مرد ثروتمند انطاکیه در حالی که با منگوله‌های پرده پنجره بازی می‌کرد گفت:

- ولی زیاد مهم نیست.

دوک دست به دست زد و گفت:

- مهم نیست؟ مهم نیست؟ چطور مهم نیست، تا به حال خیال می‌کردم دلیرترین مردان، نیرومندترین شمشیرزنان را در اختیار دارم و حالا می‌بینم ده نفر مثل این دو مرد کافی هستند که... که انطاکیه را زیرورو کنند. فهمیدم مردان من دلیر و شجاع نیستند، بلکه تا به حال کسی نبوده با آنها روبه‌رو شود. چاره‌ای نیست، برای حفظ حیثیت خودم هم که شده باید عده‌ای را بفرستیم تا هر دو را دستگیر کنند یا بکشند.

دوک به سوی در رفت تا کسی را صدا کند و لازاروس به شتاب گفت:

- نه دوک نه، کمی صبر کن.

دوک ایستاد، آرام آرام به سوی لازاروس چرخید و گفت:

- صبر کنم؟

- بله، دوک کمی دقت کن، این مرد برای چه خودش را به چنین

مخمصه‌ها و دردرها افکنده؟

- نمی‌دانم. تو می‌دانی؟

- من هم نمی‌دانم دوک ولی یک چیز را می‌دانم و آن این است که

هیچ کس بی‌دلیل دست به چنین کارهایی نمی‌زند... و حتماً یک دلیلی در کار هست.

- دلیل... شاید... شاید ولی چه دلیلی ممکن است در کار باشد، فکر

می‌کنی او از طرف نرسی و افرادش مأمر شده که... که بیاید این جا و علیه

ما اقداماتی بکنند؟

- نه ولی مطمئن هستم که دلیلی در کار هست.

- تو چه می‌خواهی بکنی؟

- بهتر است بگویی چه کرده‌ام.

- کاری کردی؟

- بله، دیشب این مرد میهمان آفرودیت بود.

- آفرودیت! او این مرد را از کجا می‌شناسد؟

- دیروز وقتی که فیلیپ را ادب می‌کرد آفرودیت او را دیده. من هم آن

جا بودم، در همان موقع فکری به مغزم راه یافت که این پارسی بدون دلیل

دست به چنین کاری نمی‌زند و به آفرودیت دستور دادم او را به خانهاش

دعوت کند و او این کار را کرد.

- آیا چیزی دستگیرش شد؟

- فعلاً نه ولی خواهد شد.

- با وجود این من نمی‌توانم صبر کنم، هیچ نمی‌توانم.

- باید صبر کنی دوک عزیز، باید با ملایمت پیش برویم نه با تندى و

خشم که کارها را خراب کند. من به آفرودیت پیغام می‌دهم که باز او را به خانهاش دعوت کند، مستش کند و زیر زبانش را بکشد. شاید توانستیم بفهمیم و اگر نشد آن وقت کشتن او کار آسانی است.

دوک روی تخت نشست و گفت:

- بسیار خوب اما این امپراتور کوچک و ایرانیانی که به اسم قیم و معلم اطراف او جمع هستند، من می‌خواهم بدانم کارهای افراد ما تا به کجا کشیده شده، به چه نتیجه‌ای رسیده‌ایم لازاروس؟

- هنوز به جایی نرسیده‌ایم، هنوز در تهیه کار هستیم. فردا در این باره صحبت می‌کنیم. من باید بروم و آفرودیت را ببینم.

رستم نامه را گرفت، بویید و آن گاه به سوی شیرزاد نگریست و گفت:
- باز هم نامه‌ای از همان زن.

شیرزاد برخاست، در بسترش نشست و گفت:

- بد نیست، روز جنگ و زد و خورد، شب می‌وزن و موسیقی!

عجب شهر خوبی است این انطاکیه.

رستم کنار بستر او نشست و در حالی که لوله پاپیروس را روی بستر

او می‌انداخت گفت:

- ولی این راهی که تو پیش گرفته‌ای صحیح نیست.

شیرزاد دست به دست کوبید و قهقهه‌های بلند سرداد و گفت:

- رستم، می‌توانی کمتر غرغر کنی؟ بالاخره که چی؟ باید خوش

گذراند.

رستم آهی کشید و گفت:

- ولی ما کارهای دیگر هم داریم.

- بله، بله، می‌دانم وقت آن هم می‌رسد.

- خیال داری امشب هم بروی؟

- بله.

- با این همه دشمن؟

- مهم نیست! منتظر من مباش، راحت بخواب.

- راحت بخوابم و صبح جسدت را در یکی از کوچه پس کوچه‌ها پیدا

کنم، بله؟

شیرزاد روبه‌روی او ایستاد، گونه‌های مرد مسن را میان دستان خود

گرفت و گفت:

- تو نباید چنین سخنی بگویی دوست من، شیرزاد دست پرورده‌تو است،

قوی مثل گاو نر، دلیر مثل شیر، هوشیار چون روباه. مطمئن باش رستم عزیز،

مطمئن باش.

رستم آهی کشید و گفت:

- مطمئن باشم؟ بسیار خوب.

شیرزاد به اتاقی که شب گذشته را در آن گذرانده بود وارد شد. مستخدمه زیبا لبخند زنان شمل او را گرفت. در همین موقع در باز شد و آفرودیت به درون آمد. لبخندی شیرین و عاشق کش روی لبان زن جوان نقش بسته بود. زیبایی دل انگیز و هوش ربای آن زن جلوه خاص و هوس انگیزی داشت. این بار پیراهنی از حریر ارغوانی پوشیده بود، تنها زیور او قطعه لعل بزرگ بود که روی آن با ظرافتی عجیب و به وسیله نوارهای نازک نقره چند قطعه کوچک الماس کار کرده بودند. این لعل بزرگ را با زنجیری ظریف به گردن آویخته بود.

زن زیبا خرمن مویش را، چین در چین روی شانه‌های عریانش ریخته بود، گویی شب سیاه روی سپیده صبح هنوز سنگینی می‌کند. آفرودیت در را پشت سر خود بست، خرامان خرامان پیش آمد، کنار نیمکت ایستاد و گفت:

- بفرمایید، دوست من!

شیرزاد عجلولانه پیش رفت، آفرودیت دو دست را به سوی او دراز کرد. شیرزاد دستان او را در دست گرفت، سراپایش داغ شده بود، به سرعت زن زیبا را به سوی خود کشید. آن گاه هر دو کنار هم نشستند، در همین موقع نگاه شیرزاد به آن قطعه لعل افتاد و گفت:

- جواهر گرانبهایی است.

آفرودیت خندید و گفت:

- بله، اسم عجیبی هم دارد، اشک روی خون.

- اوه! اشک روی خون، دانه‌های سپید الماس روی لعل خون رنگ،

اسم قشنگی است.

در همین موقع مستخدمین غذا آوردند و آفرودیت مثل شب پیش همه

را مرخص کرد. آن گاه در حالی که جام را پر می‌کرد گفت:

- شیرزاد، من می‌خواهم کمی جدی با تو صحبت کنم.

شیرزاد لبخند زنان گفت:

- جدی! حاضرم.

- گوش کن شیرزاد، من دیشب به تو گفتم که وضع من چطور است،

گفتم لازاروس موجب شد که ثروت پدرم برباد رود، او مرا به این راه کشید.

- بله گفتی.

- حالا من می‌خواهم از لازاروس، از دوک کلودیوس، از همه آنهایی

که موجب بدبختی من شده‌اند انتقام بگیرم.

- انتقام! می‌خواهی آنها را بکشی؟

- کشتن! اوه نه. کشتن انتقام گرفتن نیست، مرگ یک غم‌آنی است،

وقتی دشمن مرد دیگر چیزی احساس نمی‌کند، بهترین لطمه و ضربت این است

که آرزوهای، امیدها، نقشه‌های کسی را نقش بر آب کنیم.

- اوه! فهمیدم ولی از من در این راه چه کاری ساخته است؟

- گفتم لازاروس از من استفاده می‌برد، او مرا مطیع خود می‌داند، به

وسیله زنانی که در این جا هستند من می‌توانم از خیلی مسائل آگاه شوم،

دوستان این زنان از رجال درجه اول مملکت، تجار، ثروتمندان و سرداران

معروف هستند و زنان هرچه را بشنوند من به اطلاع لازاروس می‌رسانم ولی

در حقیقت من دشمن او هستم. من می‌خواهم او را از پای در آورم، نقشه‌های او

و دوک را بر هم بزنم.

- نقشه! مگر آنها نقشه‌ای دارند؟

- تو نمی‌دانی؟

- نه، نه.

- آیا اگر نقشه‌ای داشته باشند حاضری مرا کمک کنی؟

- گوش کن آفرودیت، من مردی نیستم که تو بتوانی از من استفاده

ببری. من یک شمشیر زن ولگرد، یک جهانگرد و مردی عاشق پیشه هستم.

امروز اینجایم و فردا جای دیگر. من نمی‌توانم جدی باشم، حتی یک ساعت،

فهمیدی؟ شاید فردا، شاید سه روز دیگر انطاکیه را ترک کردم، به اسکندریه

رفتم، شاید به پایتخت روم رفتم، می‌دانم.

آفرودیت آهی کشید و گفت: باور نمی‌کنم! پس چرا با فیلیپ آن

طور رفتار کردی؟

- خیلی ساده بود آفرودیت، تو بودی که فیلیپ در باره آن دختر و

پدرش و نامزدش صحبت کرد؟

- بله بودم و شنیدم.

- دو روز پیش از این که وارد انطاکیه شوم، با منظره شومی روبه‌رو

شدم. دختر و پسری در کنار هم خود کشی کرده بودند و پیر مردی کنار

جسد آنان می‌گریست. او برای ما، برای کشیش ماجرا را گفت و او از شدت

اندوه خود را کشت. من همان جا سوگند یاد کردم که انتقام بگیرم، انتقام آن

سه بدبخت را. من هم مثل تو با کشتن موافق نیستم، ناراحتی مرگ آنی است

ولی آن چه که من با فیلیپ کردم او برای همیشه خجلت زده و سرشکسته

خواهد بود، همیشه.

- ولی من هم مثل آنها هستم، من هم لطمه دیده‌ام.

- بله آفرودیت، ولی تو می‌توانی از خودت دفاع کنی. می‌توانی چند

آدم کش اجیر کنی و هردوی آنها را از بین ببری.

آفرودیت از جای برخاست و گفت:

- تو، تو چرا نمی خواهی کمکم کنی چرا؟ می ترسی آیا تو در زندگی هدفی نداری؟

شیرزاد آهی کشید و گفت:

- چرا ولی... ولی نمی دانم چه وقت و کی به راهی گام خواهم نهاد که مرا به هدفم برساند، نمی دانم.

- هنوز تو در این راه نیستی؟

- نه!

- نه؟! باور نمی کنم.

- باور کن آفرودیت، باور کن. لزومی ندارد من به تو دروغ بگویم.

- پس تو با ایرانیانی که از طرف شاه ایران مأمور حفظ و حمایت از

امپراتور کوچک ما هستند ارتباط نداری؟

شیرزاد دستان کوچک و ظریف آفرودیت را در دست گرفت و در حالی که به چشمان سیاه و درشت و مژگان بلند و خم او خیره شده بود گفت:

- حالا فهمیدم! نه آفرودیت، نه.

آفرودیت کنار شیرزاد نشست و مرد جوان عاشقانه او را نگرست، در چهره زیبای او سایه غمی دید، در چشمان سیاهش اندوه نشسته بود، لبانش نیم باز بودند و از خلال لبان خون رنگ او دندانهای سپیدش با درخششی هوس انگیز می درخشیدند. آفرودیت گفت:

- حتی نمی توانی با آنان ارتباط داشته باشی؟

- چرا نمی توانم! بگو چه کار داری عزیزم.

شیرزاد به گردن بلورین آفرودیت نگاه کرد و زن زیبا گفت:

- بین شیرزاد من در کنار تو و مال تو هستم، بگذار سختم را بگویم، من به تو احتیاج دارم شیرزاد.

- احتیاج! آه ای زن زیبا، ای فرشته آسمانی من هم به تو احتیاج دارم، با تمام روح و جانم محتاج تو هستم.

- شیرزاد، شیرزاد آن طور نه، از آن گونه احتیاجی که تو فکر می‌کنی موضوع دیگری است.

- بگو عزیزم، بگو. سخن نمی‌گویم.

- کمی صبر کن، با این نگاه حریص این قدر به من نگاه نکن.

- بگذار... بگذار... حرفم را بگویم... آن... وقت آه شیرزاد کمی صبر کن. سکوت و تاریکی اتاق را در میان گرفت. زمان به کندی می‌گذشت و شب آرام و آهسته، لنگ‌لنگان گام برمی‌داشت. آفرودیت آهی کشید و گفت:

- حالا حاضری گوش بدهی؟

- بله محبوبم حالا با کمال دقت به سخنان تو گوش می‌دهم.

- ببین، دوک کلودیوس و لازاروس و خیلی‌ها علیه امپراتور متحد شده‌اند. دوک کلودیوس می‌خواهد به هر وسیله که شده امپراتور کوچک را از میان بردارد.

- آه، عجب مرد خبیثی!

- مسخره نکن شیرزاد، چهار روز دیگر امپراتور کوچک با همراهانش به انطاکیه می‌آیند، مسابقات ارابه رانی نزدیک است. کلودیوس می‌خواهد امپراتور را مسموم کند.

- عجب! خوب بعد.

- همین!

- آیا می‌دانی چگونه می‌خواهند این کار را بکنند؟ کی و چه وقت؟

- نه، نه ولی می‌توانم بفهمم. آرزوی من این است که تو به من کمک کنی. من نمی‌خواهم جنایتکارانی مثل کلودیوس و لازاروس موفق شوند.

- خیلی خوب، حاضرم.

- متشکرم مرد زیبا و دلیر، متشکرم.
- متشکرم برای من مزد دلپذیری نیست، بعداً از من تشکر کن.
- آه، شما ایرانیان خیلی حریص هستید.

- سر و صدا نکن.

شیرزاد ضربدای به ران رستم زد و گفت:

- ساعتی از روز بالا آمده تو هنوز خوابی؟

رستم خمیازه‌ای کشید و گفت:

- دیشب مدت‌ها بیدار بودم.

- برای چه بیدار بودی؟

- فکر می‌کردم اگر چند نفر از آن آدم‌کش‌ها که در این شهر فراوان

هستند از عقب و بی خبر به تو حمله کنند و خنجری در میان کتف‌های تو فرو

کنند تو چگونه جان خواهی داد.

- عجب فکر بی‌معنایی! تو نمی‌دانی اسلحه‌ای که باید مرا بکشد هنوز

ساخته نشده.

- خیلی مغروری شیرزاد!

شیرزاد خود را روی بستر انداخت و گفت:

- و خیلی خسته.

رستم دهان باز کرد تا سخنی بگوید ولی شیرزاد پیش دستی کرد و

گفت:

- راستی می‌دانی که آفرودیت موضوع مهمی را به اطلاع من رساند؟
رستم شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
- نه من که آن جا نبودم.

- بله بله، نبودى. او گفت که دوک کلودیوس و لازاروس و عده‌ای
علیه امپراتور جوان توطئه می‌کنند و امپراتور این روزها به انطاکیه خواهد آمد تا
مسابقات ارابه‌رانی را افتتاح کند. تصمیم توطئه‌گران این است که او را
بکشند.

رستم در چهره شیرزاد حیره شد و گفت:
- عجب، پس دوست ما هم به انطاکیه می‌آید، خوب خوب، اما کشتن
امپراتور، این به ما چه، بگذار آنهایی که مأمورند از جان امپراتور دفاع کنند با
دشمن بجنگند.

- یعنی تو، تو می‌خواهی بنشینی و تماشا کنی تا یک مشت آدم
خودخواه طفلی را بکشند؟

- من معتقدم در کاری که به من مربوط نیست نباید دخالت کنم.
- بسیار خوب، حالا ساکت باش می‌خواهم بخوابم.
در همین موقع انگشتی به در خورد. رستم به سوی شیرزاد نگریست،
شیرزاد خندید و گفت:

- گویا کار روزانه ما شروع شد، حتماً آمده‌اند که زور بازو و هنر
شمشیرزنی ما را بیازمایند، در را باز کن دوست من.

رستم به سوی در رفت و آن را گشود. در راهرو مردی بلند قامت که
لباسی به رنگ آبی آسمانی و یراق دوزی شده به تن داشت و چماق نقره
کاری در دست گرفته بود ایستاده بود. رستم نگاهی به سراپای آن مرد کرد
شیرزاد سرپیش برد تا ببیند کوبنده در کیست. آن مرد گفت:
- آیا افتخار دارم که با عالیجناب شیرزاد صحبت کنم.

رستم به سوی شیرزاد نگریست و خنده کنان گفت:

دوست من این آقای عصا قورت داده با شما کار دارند.

شیرزاد در بسترش نشست و گفت:

ولی گفت، عالیجناب من هر چه فکر می‌کنم جز تو و من در این جا کسی نیست و ما هم که عالیجناب نیستیم.

آن مرد که همچنان راست و خدنگ ایستاده بود با همان لحن تشریفاتی و درباری گفت: من مأمور دوک کلودیوس هستم. دوک علاقمند هستند که با عالیجناب شیرزاد ملاقات کنند.

رستم خندان گفت: کار بالا گرفته شیرزاد.

شیرزاد برخاست و در حالی که حالت مسخره‌ای به خود گرفته بود خم شد و گفت: بفرمائید حضرت فرستاده دوک ... بفرمائید....

در همین موقع رستم خم شد و تعظیمی کرد و با دست راست درون اتاق را نشان داد و گفت: عالیجناب شیرزاد اجازه ورود فرمودند.

مأمور دوک بدون این که نشان دهد متوجه استهزاء و تمسخر آنان شده به درون آمد و رستم در را بست، شیرزاد گفت: خوب آقای چماقدار، گفتید دوک کلودیوس می‌خواهد مرا ملاقات کند... بله؟

- بله سرور من.

- مطمئن هستی مردی که دوک مشتاق دیدار اوست منم؟

- بله سرور من.

شیرزاد شانه‌هایش را بالا انداخت و نگاهی به رستم کرد و او حالت مظلومانه‌ای به خود گرفت و گفت: - بله سرور من.

پیک دوک از زیر چشم به رستم نگریست و رستم با همان حالت تمسخر بسان طفلی که عمل ناشایستی کرده باشد سر به زیر انداخت و شیرزاد گفت: و حالا باید شرفیاب شد.

- بله سرور من.

- ببینم رفیق آیا از قصر دوک می‌توان زنده بیرون آمد یا نه.

حدقه چشمان مرد چماقدار گشاد شدند و گفت: البته سرور من، البته. - بسیار خوب من این افتخار را به دوک می‌دهم که میزبان من باشد. رستم کمک کن تا لباسم را بپوشم.

شیرزاد به سرعت لباسش را پوشید و بعد به سوی رستم نگریست و گفت: رستم اگر من تا غروب نیامدم می‌دانی که چه باید بکنی؟ رستم خندید و گفت: بله، بله قصر دوک را روی سرش خراب می‌کنم. مرد چماقدار اخم کرد و گفت: دوک هیچگاه به شما تعرضی نخواهد کرد.

- بسیار خوب برویم. آن دو به سوی کاخ دوک رفتند، وقتی وارد محوطه کاخ شدند شیرزاد دید که افراد دوک بانگاه‌های غضب‌آلود به او می‌نگرند. در سرسرای عمارت عده‌ای جمع بودند. همه مردانی بلند قامت و قوی هیکل؛ پیدا بود که از شمشیرزنان و دلیران نامی هستند. مرد چماقدار از شیرزاد خواست تا در آن جا اندکی تأمل کند تا ورود او را به دوک خبر دهد. شیرزاد نگاهی به حضار کرد. همه او را نگاه می‌کردند و از نگاه‌هایشان خشم و کینه می‌بارید، شیرزاد به ستون تکیه داد و آهسته گفت: سگهای هار، خیلی میل دارید دندانهایتان را در گوشت من فرو کنید. اما افسوس گوشت من از سنگ محکمتر است.

نگاه‌های تمسخرآمیز و لبخند پر از استهزاء شیرزاد و این که بی‌اعتنا به آن جمع در سرسرا قدم می‌زد و مجسمه‌ها و آلات نبرد را که در گوشه و کنار نهاده بودند تماشا می‌کرد، کم‌کم پهلوانان دوک را خشمگین‌تر می‌ساخت. شیرزاد که گاه‌گاهی از زیر چشم بدان‌ها نگاه می‌کرد متوجه این تغییر حالت آنان شده بود. در بزرگ باز شد و مرد چماقدار گفت: - عالیجناب دوک منتظرند.

شیرزاد لبخند زنان نگاهی به اطراف کرد و به سوی در رفت. در آن جا نیز اندکی ایستاد و باز به آن مردان خشمگین نگریست و بعد به درون رفت و

حاجب در را بست. اتاق بزرگی بود و دوک کلودیوس کنار پنجره ایستاده بود و حیاط قصر را نگاه می‌کرد.

شیرزاد می‌دانست که آن مرد مخصوصاً نمی‌خواهد نشان دهد که متوجه ورود او شده است. پس نگاهی به اطراف کرد، جلو رفت و روی تختی که وسط اتاق بود نشست و خونسرد و بی‌اعتنا مشغول تماشای دوک شد. دوک که از زیر چشم او را نگاه می‌کرد بدون این که سر برگرداند گفت:

- در ایران هم وقتی به حضور مردی بزرگ راه می‌یابند همین طور بی‌ادبانه رفتار می‌کنند.

- در ایران مردان بزرگ به کسانی که به حضورشان بار می‌یابند بی‌اعتنائی نمی‌کنند. شما خواستید وجود مرا ندیده بگیرید و نشان دهید که اهمیتی برای من قائل نیستید، من هم جواب شما را دادم.

دوک به سوی او چرخید، در چشمان آن مرد هیچ نشانی نه از خشم، نه محبت هیچ چیز خوانده نمی‌شد. چهره‌اش آرام و بسیار خونسرد می‌نمود. او با آن چشمان بی‌حال و بی‌تفاوت در شیرزاد خیره شد و گفت:

- بسیار خوب، بسیار خوب ضربه تو کاری‌تر بود مرد جوان، می‌دانی من تو را برای چه احضار کردم؟

- نه نه، هیچ سر رشته‌ای از غیب‌گویی ندارم.

- من می‌خواستم بدون پرده پوشی و مردانه با هم حرف بزنیم.

- بسیار خوب، موافقم.

- تو برای چه کاری به انطاکیه آمده‌ای؟

شیرزاد دستش را روی ران کوفت، آن گاه برخاست و گفت:

- این سوآلی است که جوابش بسیار آسان است. من سال‌هاست که از

شهری به شهری می‌روم و جهانگردی را دوست دارم.

دوک دست‌هایش را به پشت نهاده، آرام آرام به شیرزاد نزدیک شد و

گفت:

- اگر بگویم باور نمی‌کنم...
- می‌توانید بگویید ولی من جز آن چه که گفتم حرف دیگری ندارم.
- پس چرا با فیلیپ چنان رفتاری کردی؟
- رفتار من دلیل بخصوصی داشت.
- دلیل بخصوصی؟
- بله.
- می‌توانم بدانم؟
- بله.
- آن گاه شیرزاد ماجرای را که برای آفرودیت تعریف کرده بود برای دوک نیز گفت و افزود:
- می‌توانید کسانی را بفرستید تا تحقیق کنند.
- دوک در حالی که با چانه خود بازی می‌کرد گفت:
- عجب! عجب! خوب مرد جوان، پس تو جهانگرد هستی، بگو ببینم چه مدتی در انطاکیه خواهی ماند؟
- می‌خواستم مسابقه ارابه رانی را تماشا کنم.
- آهان، مسابقات جالبی است، از تمام شهرها و کشورها جهانگردان برای تماشای این مسابقه می‌آیند.
- در همین موقع در سمت چپ باز شد و دختری بلند قامت، سیه موی و زیبا به درون آمد و گفت:
- پدر، من با شما...
- وقتی متوجه شد مرد دیگری در آن اتاق هست سخنش ناتمام گذاشت و گفت:
- ببخشید پدر.
- دوک لبخند زنان گفت:
- مهم نیست دخترم، این مرد از شمشیرزنان نامی ایران است، لابد قضیه

فیلیپ را می‌دانی؟

دختر زیبا به سوی شیرزاد نگریست، در چشمان سیاهش برقی درخشید و گفت:

- بله ماجرای فیلیپ را کسی نیست که نداند.

- خوب دخترم چه می‌خواستی بگویی؟

- می‌خواستم بگویم دو اسب که قرار بود برای من بیاورند آورده‌اند. دو

اسب بی نظیر، من فکر می‌کنم در مسابقه امسال برنده من باشم. می‌خواستم شما هم آنها را ببینید تا اگر پسندیدید بخریم.

دوک به سوی شیرزاد نگریست و گفت:

- شما ایرانیان در شناختن اسب استادید، بیایید برویم اسبانی را که هلن

می‌خواهد بخرد ببینیم.

شیرزاد لبخند زنان سرفرود آورد و گفت:

- با کمال میل.

دوک دری را که دخترش از آن در به درون آمده بود نشان داد و گفت:

- از این طرف.

شیرزاد به دنبال دوک و دخترش وارد حیاط بزرگی شد، در آن جا دو

اسب بسیار زیبا و قوی را دید که لگام آنان در دست دو مستخدم بود. دوک

به اسبان نزدیک شد و با دقت آنها را معاینه کرد، آنگاه به سوی شیرزاد

نگریست و گفت:

- خوب بگو ببینم به نظر تو این دو اسب می‌توانند برنده شوند؟

شیرزاد سرفرود آورد و گفت:

- اگر دو اسبی که من دیروز دیدم شرکت نداشته باشند بله.

هلن شتاب زده گفت:

- کدام اسبان، متعلق به چه کسی هستند؟

- نمی‌دانم بانوی من، فقط می‌توانم بگویم آن دو اسب از نژاد اسبان نیسایه

ایران هستند، روی کفل های آن دو نیز داغی با علامت شمشیر بود.

دوک گفت:

- آهان فهمیدم، اسبان مخصوص امپراتور، این دو اسب را شاه ایران به امپراتور هدیه کرده اند.

- به هر حال من اطمینان دارم که آن اسبان در مسابقه برنده خواهند شد، یعنی بهتر بگویم از این دو اسب می برند.

هلن عاجزانه به پدرش نگریست، دوک از این که دخترش ناامید شده بود ناراحت به نظر می رسید. شیرزاد که دید آن دو سکوت کرده اند گفت:

- من در همه انطاکیه پس از اسبان امپراتور اسبی بهتر از این اسب ندیده ام. هلن آه کشید و گفت:

- همه اسبان را هنوز به شهر نیاورده اند، اصلاً اسبان مسابقه را کسی نمی بیند، زیرا صاحبان اسبان نمی خواهند رقبايشان بفهمند که آنان با چه اسبانی به میدان خواهند آمد.

دوک دست به دست مالید و گفت:

- هنوز وقت داریم، فکر می کنم بشود دو اسب خوب پیدا کرد، این طور نیست مرد جوان؟

شیرزاد لبخند زنان گفت:

- گمان نمی کنم بتوانید اسبانی پیدا کنید که بتوانید با اسبان امپراتور رقابت کنند.

دوک گفت:

- بالاخره کاری خواهیم کرد.

شیرزاد سر فرود آورد و گفت:

- با من دیگر امری نیست؟

- نه نه خیلی خوش وقت شدم که شما را ملاقات کردم، من به افرادم توصیه

می کنم با شما کاری نداشته باشند.

- سپاسگزارم! برای افراد شما بهتر است که وجود مرا ندیده بگیرند.

- یعنی تو نمی‌ترسی.

- من مفهوم ترس را هنوز ندانسته‌ام چیست.

- بسیار خوب، امیدوارم همیشه همین‌طور بماند.

- به امید دیدار.

سپس در برابر هلن سرفرود آورد و با لحنی وسوسه‌انگیز گفت:

- امیدوارم در مسابقه برنده شوید.

هلن در حالی که لبخندی شیرین بر لب داشت گفت:

- امیدوارم.

رستم در حالی که دست به دست می‌مالید گفت:
 - که این طور، پس قصدی نداشت. .. شیرزاد خود را روی بسترش انداخت
 و گفت:

- خیلی زیبا بود، خیلی.
 رستم خندید و گفت:
 - چه کسی زیبا بود، دوک؟
 - دوک، صحبت دوک نیست، دخترش هلن، در همه عمرم دختری به این
 زیبایی ندیده‌ام.

- جوان بی‌خیالی هستی، من می‌خواهم بدانم دوک با تو چه کار داشت.
 - دوک! به تو گفتم که دوک توطئه می‌چیند تا امپراتور تئودور را از میان
 بردارد.
 - بله گفتی.

- خیلی خوب، ما هم ایرانی هستیم یعنی هموطن مردانی که نگهبان و محافظ
 امپراتور هستند. دوک فکر کرده که ما با آنان همکاری می‌کنیم.
 - عجب! خوب تو چه گفتی؟

- من منکر شدم و گفتم تنها دلیل این که با فیلیپ زد و خورد کردم

ماجرایی است که مسبب آن فیلیپ است.

- قبول کرد؟

- نه، حتماً نه.

- پس چطور گذاشت زنده از کاخ او خارج شوی؟

- برای او کشتن من کار مهمی نیست او به آسانی می‌تواند مرا از پای در

آورد، لازم نبود در کاخش مرا بکشد.

- پس تو در خطری؟

- این طور می‌گویند دوست من.

- خیلی هم خونسرد!

- می‌فرمایید چه کنم؟

- بهتر است این شهر را ترک کنیم.

شیرزاد خیره خیره در چهره رستم نگریست. رستم آهی کشید و گفت:

- بسیار خوب، بسیار خوب حق با تو است، فرار از برابر دشمن سنت و

رسم ما نیست.

- متشکرم رستم، حالا اجازه بده بخوابم.

لازاروس دست به دست کوفت و گفت:

- شما اطمینان پیدا کردید که این مرد از مأمورین نرسی نیست؟

- بله، بله.

لازاروس در چهره دوک کلودیوس خیره شد، آن گاه یک قطعه پایروس

بیرون آورد و گفت:

- اجازه می‌دهید این نامه را که از کنستانتینوپل فرستاده‌اند برای شما

بخوانم.

- بخوان دوست من.

لازاروس پایروس را گشود و چنین خواند:

« اما درباره نرسی و دار و دسته او که حفاظت امپراتور را به عهده

دارند، جاسوس ما خبر می‌دهد نرسی دو مرد را مأمور کرده که مراقب

دوک باشند. اسم یکی از آنان شیرزاد و نام دیگری رستم است. شیرزاد

جوانی است بلند قامت، قوی، چهار شانه و... »

کلودیوس گفت:

- خوب! خوب! کافی است، حالا چه باید کرد؟

- هر دو را از بین ببریم.

دوک در حالی که عرض و طول اتاق را می‌پیمود به فکر فرو رفت، آن گاه روبه روی لازاروس ایستاد و گفت:

- بسیار خوب.

- موضوع دیگری هم هست.

- دیگر چه؟

- دوست ما در نامه‌اش نوشته زنی هم با شیرزاد ورستم همکاری می‌کند.

- زن!

- بله زن، یک زن.

- فکر می‌کنی این زن چه کسی ممکن است باشد؟

- نمی‌دانم، من چند نفر مأمور کردم تا مراقب آن دو باشند و همکارشان را

بشناسند. تا آن جا که فهمیدم شیرزاد فقط با یک زن تماس دارد و آن آفرودیت است و...

- او که به دستور خودت با او تماس گرفته.

- بله، بله ولی بعید نیست آفرودیت علیه ما باشد. برای همین دستور دادم

مراقب او هم باشند و از این کار خود بسیار راضی هستم.

- راضی هستی، یعنی...

- دیشب آفرودیت شیرزاد را علیه ما تحریک می‌کرد حتی به او گفت که ما

قصد داریم تئودور را بکشیم.

دوک فریاد زد:

- پس، پس چرا زودتر نگفتی؟

- من هم نمی‌دانستم، جاسوسه ما تا یک ساعت پیش نتوانسته بود از خانه

آفرودیت بیرون بیاید.

- چه می‌خواهی بکنی؟

- نقشه‌ای دارم، نقشه‌ای که هر دو را از بین می‌برم.

شیرزاد مثل هر شب آماده می‌شد تا به خانه آفرودیت برود. رستم نیز شمشیر را بست و چهار خنجر که مخصوص پرتاب کردن بود برداشت. شیرزاد که او را در آن حال دید گفت:

- رفیق مگر جنگی، شورش در کار است؟

- نه نه، فقط شما چوب در لانه زنبور کرده‌ای و باید مراقب بود. می‌دانی

که من مثل سگ شکاری هستم، بوی خطر را از دور حس می‌کنم.

- و حالا حس کردی؟

- بله، بله.

- می‌خواهی مراقب من باشی؟

- بله.

- بسیار خوب بفرمایید.

- نه خیر اول شما بفرمایید، من از دور مراقب هستم.

شیرزاد در برابر رستم سر فرود آورد، در را گشود و به راهروی میهمانسرا پای نهاد. در حالی که زیر لب یک آهنگ قدیمی را زمزمه می‌کرد راهرو را پیمود و از در خارج شد. رستم همچنان در تاریکی ماند و از درز در به کوچه نگریست.

او دید که دو مرد به دنبال شیرزاد به راه افتادند. رستم آهسته در را گشود و نگاهی به اطراف کرد، چون کسی را ندید شتابان به طرف دیگر کوچه رفت و به جهتی عکس جهتی که شیرزاد رفته بود خیره شد. تا اگر کسانی نیز مأمور مراقبت و تعقیب او شده‌اند بفهمد. آن گاه در حالی که لبخندی بر لب داشت به راهی که شیرزاد رفته بود گام نهاد. او خوب فهمیده بود که دو مرد در خم کوچه ایستاده‌اند و مراقب هستند تا اگر اواز میهمان سرا خارج شود تعقیبش کنند. پس بی‌اعتنا به آنان و با گام‌های بلند به دنبال شیرزاد رفت. وقتی به خم کوچه رسید شیرزاد را دید که ایستاده‌است. رستم به دیوار تکیه داد، به طوری که تعقیب‌کنندگان او را ببینند و پیشتر نیایند. آنگاه گفت:

- چه شده شیرزاد؟

- هیچ دو نفر مرا تعقیب می‌کردند، به این جا که رسیدیم یکی از آنها به سمت راست رفت و دومی باز مرا تعقیب کرد، الان آن جا افتاده، مثل این که بی‌هوش شده. در این فکرم که اولی به کجا رفت. حتماً رفته تا گزارش بدهد من از میهمان سرا خارج شده‌ام.

- دو نفر هم در چند قدمی من ایستاده‌اند، برو زیر طاق آن خانه مخفی شو تا کلک این دو نفر را هم بکنیم و بعد فکر کنیم.

شیرزاد زیر طاق رفت و رستم به راه افتاد. تعاقب‌کنندگان به سرعت پیش رفته از خم کوچه گذشتند. چون رستم را دیدند که آرام آرام پیش می‌رود به دنبال او به راه افتادند. وقتی از شیرزاد گذشتند او از زیر طاق بیرون آمد و ضربه محکمی با مشت به گردن یکی از آن دو کوفت. در همین موقع رستم به سرعت بازگشت، در حالی شمشیر عریان در دست داشت ولی این کار بی‌فایده بود زیرا مرد دوم در میان بازوان نیرومند شیرزاد اسیر بود. شیرزاد او را به دیوار چسباند و رستم نوک شمشیرش را زیر گلوی آن مرد نهاد و گفت:

- خوب رفیق، حالا بگو قضیه از چه قرار است!

آن مرد در حالی که از شدت وحشت می‌لرزید گفت:

- من، من چیزی نمی‌دانم، فقط به ما دستور داده‌اند که شما را تعقیب کنیم، همین.

- چه کسی دستور داده؟

- نمی‌دانم، رفیقم می‌داند.

رستم خندید و گفت:

- پس چون نمی‌دانی بهتر است بمیری.

لرزش نوک شمشیر آن مرد را با وحشت مرگ آشنا کرد و فریاد زد:
لازاروس.

رستم خندان خندان گفت:

- بسیار خوب.

سپس شمشیرش را از زیر گلوی او دور کرد، گریبان او را گرفت و به سوی خود کشیدش. در همین موقع مشت شیرزاد به گردن آن مرد خورد و او بی‌صدا از پای در آمد و بی‌هوش شد. شیرزاد گفت:

- لازاروس! من باید حتماً آفرودیت را ببینم.

- شیرزاد کار خطرناکی می‌کنی.

- می‌دانم ولی اگر پای لازاروس در کار باشد آفرودیت هم در خطر است. تو از دور مراقب من باش.

آن گاه شیرزاد شتابان به سوی خانه آفرودیت رفت ولی به جای این که از در به درون رود خود را به روی دیوار کشید و از پنجره وارد خانه شد. راهرو را پیمود، در اتاق آفرودیت را گشود و به درون رفت. در همین موقع ضرب‌های به سرش خورد، آرام خم شد، به زانو در آمد و به پهلوی غلتید. صدای قهقهه فیلپ در اتاق پیچید و آن گاه گفت:

- دست و پایش را ببندید و ببریدش به کاخ، دوک منتظر است.

شیرزاد وقتی به هوش آمد خود را دست بسته در اتاقی افتاده دید. در حالی که به سقف می‌نگریست با خود گفت:

- به تله افتادی، آیا آفرودیت با آنها است؟ اگر نیست با او چه کرده‌اند.
آن گاه به دستاش نگریست، هر دو دستش را محکم بسته بودند ولی شمشیر و خنجر هنوز به کمرش بود. در همین موقع در باز شد، فیلیپ و دو مرد دیگر به درون آمدند. فیلیپ گفت:

- در چه حالی مردک؟

شیرزاد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- بدبخت به زور بازو نتوانستی کاری بکنی به حيله متوسل شدى.
فیلیپ شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- دستور دوک است، نمی‌دانم او چرا می‌خواهد تو زنده باشی، بیا.
فیلیپ جلو افتاد و شیرزاد میان دو مرد در عقب او راهرو را پیمودند و وارد اتاقی شدند که صبح شیرزاد با کلودیوس در آن جا ملاقات کرده بود. دوک کلودیوس وسط اتاق ایستاده بود، کمی دورتر از او لازاروس دیده می‌شد. شیرزاد به دیدن آنان خندید و گفت:

- به به! همه جمع هستند، جاسوسه زیبای شما آفرودیت کجا است؟ آن

زن حقه باز و دروغگوا

کلودیوس و لازاروس به هم نگاه کردند. دوک گفت:

- گوش کن جوان، ما می‌خواهیم تو هر چه می‌دانی به ما بگویی.

شیرزاد نگاهی به دستانش کرد و گفت:

- آقای دوک، من می‌دانم شما چه فکری دارید و هیچ چیزی و راهی به

نظرم نمی‌رسد که بتواند به شما ثابت کنم من مردی عادی و معمولی هستم. من

برای کار بخصوصی به انطاکیه نیامده‌ام و اگر می‌دانستم دوستی آفرودیت مرا

به چنین چالهای می‌اندازد، غلط می‌کردم به خانه او بروم.

دوک خندید و گفت:

- ولی نمی‌توانم باور کنم، راستی فیلیپ چرا دست این مرد را بستمای؟

بازش کن زود، تا او خیال نکند ما از او می‌ترسیم.

فیلیپ جلو رفت و با خنجرش طناب را برید. شیرزاد به تکه‌های طناب

نگریست و لبخندی روی لبانش نقش بست. آن گاه سر بلند کرد و گفت:

- متشکرم، حضرت دوک.

لازاروس که تا آن دم ساکت ایستاده بود قدمی پیش نهاد و گفت:

- مرد جوان، برای تو دو هدیه در نظر گرفته‌ایم؛ اگر با ما همکاری کنی

دو هزار سکه زر خواهی گرفت و گرنه مرگ تو را درمی‌یابد.

شیرزاد زیر لب گفت:

- دو هزار سکه!

آن گاه سر برداشت و به سوی لازاروس نگریست. توجه او بیشتر به دری

بود که صبح هلن از آن در وارد شده بود. او حدس می‌زد که پشت در

راهرویی است و اتاق‌های زن و دختر دوک در طرفین آن راهروست یا راهرو

به قسمت مخصوص خانواده دوک منتهی می‌شود و بدون شک در آن جا از

سرباز و نگهبان خبری نیست ولی آیا آن در باز است. برای این که بفهمد در

باز است یا نه دو قدم به لازاروس نزدیک شد و باز از زیر چشم به سوی در

نگریست و اطمینان پیدا کرد که در باز است فیلیپ سمت چپ او و لازاروس روبه رویش و دوک نزدیک پنجره ایستاده بودند. جلوی در ورودی دو مرد که به اتفاق فیلیپ او را به آن اتاق آورده بودند دیده می‌شدند. فاصله او تا در سه گام بود، این فاصله برای یک جهش زیاد بود. شیرزاد کمی به سمت در رفت و گفت:

- دو هزار سکه، دو هزار سکه، دوهزار سکه، آیا این مبلغ کم نیست؟
لازاروس خندید و گفت:
- نه، نه.

شیرزاد یک گام دیگر به سمت در برداشت و گفت:
- عزیزم، دوستی دارم که معتقد است حد اعلای حسن نیت هر کس این است که برای دیگری به اندازه خودش ارزش قائل شود و من فکر می‌کنم شما درباره من حد اعلای حسن نیت را نشان داده‌اید.
لازاروس لبخند زنان گفت:
- درست همین‌طور است.
- ولی حساب شما یک اشتباه کوچک دارد.
- اشتباه کوچک؟!

- بله، بله دوست عزیزم، لازاروس را می‌توان با دو هزار سکه زر خرید ولی شیرزاد را نه.

قیافه لازاروس آن چنان مضحک و خنده‌آور شد که دوک بی اختیار خندید. چون همه متوجه خنده دوک شدند شیرزاد گلدان فلزی را که روی میز کوچکی نهاده بودند برداشت و به سوی مشعل بزرگ زیرینی که وسط اتاق روی چهار پایهای نهاده شده بود پرتاب کرد. گلدان به مشعل خورد، روغن مشعل فرو ریخت، مشعل واژگون شد و شیرزاد به سوی در جست، در باز شد. شیرزاد از در گذشت و به سرعت آن را بست و بدان تکیه داد. چون چیزی ندید که بتواند پشت در بگذارد شتابان به سوی در دیگر رفت و آن را

گشود و وارد راهرویی پهن شد. در انتهای راهرو پنجره‌ای بود و آن پنجره باز بود، شیرزاد قصد داشت که خود را از آن پنجره بیرون بیندازد که یکی از درها باز شد و دستی بازوی او را گرفت و به درون کشید. این کار به سرعتی شد که شیرزاد حتی نتوانست فکر کند. در راهرو صدای هیاهو و فریاد و ناسزای فیلپ شنیده می‌شد. شیرزاد بوی خوشی احساس کرد و به سمت چپ نگریست، هلن لبخند زنان او را نگاه می‌کرد. شیرزاد خواست سخنی بگوید ولی هلن انگشتش را روی لب نهاد و آن گاه به سوی در ورودی رفت. شیرزاد که مقصود را درک کرده بود ساکت ایستاد. هلن در را گشود و گفت:

- چه خبر شده؟ چه شده؟

مردی در پاسخ هلن گفت:

- جاسوس ایرانی گریخته.

هلن گفت:

- جاسوس!

شیرزاد صدای دوک را شنید که گفت:

- دخترم به اتاقت برو و در را ببند مرد خطرناکی است، آهای دو سرباز

جلوی در اتاق دخترم بایستند و بقیه کاخ را جستجو کنند. به نگهبانان در خروجی هم خبر بدهید.

هلن در را بست و کلون پشت آن را انداخت و در حالی که به در تکیه

داده بود به سوی شیرزاد نگریست. شیرزاد که لبخندی بر لب داشت آهسته گفت:

- اشتباه می‌کنند بانوی عزیز، من، من جاسوس نیستم.

هلن لبخند زنان به او نزدیک شد، در حالی که در چشمان سیاهش هوس

موج می‌زد گفت:

- مرد زیبا، من به این کارها کاری ندارم. تو برای پدرم جاسوس هستی

ولی از نظر من، تو یک جوان برازنده هستی و باید از زندگی بهره‌مند شوی.
شیرزاد که تا آن لحظه در فکر جان خود بود و پیش از این توجهی به هلن
که در زیبایی کم‌نظیر بوده، نکرده بود، تا خواست لب به سخن بگشاید، هلن با
گذاردن دست بر شانه او به او فهماند که لازم نیست در این موقعیت حساس
حرف بزند و گفت:

- ای جاسوس جوان! اتاق من امن‌ترین پناهگاه برای توست. اما استفاده از
این پناهگاه بدون در نظر گرفتن خواسته من برای تو ممکن نیست.
اشاره هلن نیاز به توضیح نداشت ولی شیرزاد تجاehl کرد و گفت:
- فرمان نجات دهنده زیبایی خود را به جان پذیرا می‌شوم!
در همان موقع که شیرزاد حرف می‌زد، صدای همهمه و صدای پاهایی که
با شتاب دور و نزدیک می‌شدند شنیده شد. هلن با شنیدن صدای پا گفت:
- سگ‌های هار سخت در نکاپو هستند.
هلن آهسته گفت:

- و تو نزد من، در کنار من از دندان‌های تیز سگان دور هستی.
کم کم صداها فرو می‌نشست. شیرزاد به سوی پنجره رفت و به کوچه
نگریست. در تاریکی رستم را تشخیص داد. هلن گفت: - چرا معطلی؟
شیرزاد به سوی او نگریست و گفت:
- دوستم در کوچه منتظر من است. می‌ترسم کاری کند که آنها بفهمند من
هنوز در کاخ هستم.
- چه کاری؟

- برای نجات من اقدام کند.
هلن به سوی پنجره آمد، او نیز به کوچه نگریست. آن گاه دری را که در
گوشه اتاق بود گشود به درون رفت و اندکی بعد با کمانی و چند چوبه تیر
بازگشت. شیرزاد خندید و گفت:
- همه نوع وسیله آماده داری؟

هلن تکه‌ای پاپیروس برداشت و گفت:

- می‌توانی بنویسی.

شیرزاد با قلم به روی پاپیروس چیزی نوشت، پاپیروس را به چوبه تیر بست و تیر را در کمان نهاد و پرتاب کرد. تیر فضا را شکافت در کنار رستم به دیوار فرو رفت.

- آن گاه هلن پنجره را بست و گفت:

- حال خیالت راحت شد.

- بله بله، راحت، راحت.

هلن دستانش را در گردن او حلقه کرد و گفت:

- پس بیا.

شب از نیمه گذشته بود. شیرزاد بیدار بود و درباره‌ی آن‌چه که روی داده بود فکر می‌کرد گاه به هلن زیبا که در خواب بود می‌نگریست. آن گاه آهسته برخاست ولی همان حرکت مختصر هلن را بیدار کرد و گفت:

- کجا؟ چرا برخاستی؟

شیرزاد کنار تخت‌خواب نشست و گفت:

- باید بروم هلن، باید خودم را به خارج قصر برسانم.

- آه نه، نه در این جا خطری تو را تهدید نمی‌کند.

- می‌دانم هلن ولی من نمی‌توانم زندانی باشم. بین عزیزم من از تو خیلی

ممنونم، تو جان مرا نجات دادی و احساس می‌کنم دوستت دارم، تو زیباترین زنی هستی که در همه عمرم دیده‌ام.

هلن آه کشید و گفت:

- ولی نمی‌توانی پیش من بمانی.

- اوه نه نه، آرزوی من این است که همیشه پیش تو باشم ولی ممکن نیست

هلن. کمی فکر کن، فکر کن بین من در چه وضعیتی هستم.

- تو وظیفه را به عشق ترجیح می‌دهی؟

شیرزاد دست به دست مالید و گفت:

- هلن حاضرم به هر که بگویی سوگند یاد کنم که من هیچ وظیفه‌ای ندارم. من فقط و فقط برای گردش و جهانگردی از کشورم خارج شده‌ام. نمی‌توانم به تو دروغ بگویم هلن. به شرفم سوگند که خروج من از کشورم اگر هم دلیلی داشته شخصی و خصوصی بوده. تو باید به پدرت بفهمانی، وانگهی اگر شما خوب مرا می‌شناختید می‌دانستید من کسی نیستم که جانم را برای موفقیت حامیان امپراتور شما به خطر بیندازم، من با نرسی دشمنم، می‌فهمی؟ من با او دشمنم، به خون او تشنه‌ام، اگر دستم برسد او را از بین می‌برم، می‌کشمش.

هلن در حالی که زانوانش را در آغوش گرفته بود و با چشمان سیاه و افسون کننده‌اش شیرزاد را نگاه می‌کرد گفت:

- واقعاً با او دشمنی؟

- بله.

- می‌توانم دلیل دشمنی تو را با نرسی بدانم؟

- برای تو چه سودی دارد؟

- شاید برای تو سودمند باشد.

- نه نمی‌توانم بگویم، این رازی است که به خود من مربوط است، برای من مهم است نه برای دیگری، گوش کن هلن! من از کشورم، از سرزمینی که در آن جا پرورش یافته‌ام چه بهره‌ای برده‌ام که جانم را در راه آن بگذارم. آه تو نمی‌دانی هلن، تو نمی‌دانی، اگر می‌دانستی آن وقت مرا همدست و یار و یاور نرسی و دار و دسته او نمی‌دانستی. مردی که من از او همان قدر متنفرم که ایزدان از اهرمن متنفرند.

هلن برخاست و اندام موزون و زیبایش را خدنگ ساخت و گفت:

- تو از نرسی آن قدر متنفر هستی که او را بد نام کنی؟

- یعنی چه بکنم؟

- کاری کنی که او نتواند به کشورش باز گردد. من شنیده‌ام اگر مأمورین شاه ایران در مأموریت خود شکست بخورند مجازات آن‌ها این است که اموال آن مأمور را می‌گیرند و هیچ شغلی به او نمی‌دهند، حتی افراد معمولی هم جرأت نمی‌کنند به او کاری بدهند.

- بله همین طور است.

- پس کاری کن که نرسی شکست بخورد.

- یعنی در مأموریت فعلی؟

- بله، بله.

- پیشنهاد جالبی است ولی از من ساخته نیست، کشتن یک طفل کار من نیست.

- کشتن!

- بله کشتن، من خوب می‌دانم که نقشه و هدف شما چیست. کشتن تئودور یعنی برداشتن مانع از جلوی پای پدرت دوک کلودیوس .
- پس تو این را می‌دانی.

- بله، اعمال دوک و لازاروس به من فهماند که هدف آنان چیست، اگر تو بودی نمی‌فهمیدی؟ این همه کوشش و تکاپو برای چیست؟ آیا برای از بین بردن ایرانیان است که اطراف امپراتور هستند؟ ممکن است این طور فکر کرد؟
- نه، نه.

- پس هدف کشتن تئودور است و من نه مانع کار شما می‌شوم و نه کمکی به شما خواهم کرد. اما اگر بخواهید با دیگران روبه‌رو شوم و با مردان جنگی بجنگم، با کمال میل قبول می‌کنم. خوب باید بروم، می‌توانی کاری کنی که بدون جلب توجه کسی از آن خارج شوم.

- بله ولی به یک شرط.

- و آن شرط؟

- این است که باز تو را ببینم. فردا شب مردی به ملاقات تو می‌آید که

انگشتی مثل این که در دست من است در انگشت خواهد داشت. بیا این را بگیر، پیش خودت نگهدار، آن مرد تو را به جایی که من هستم رهبری می‌کند. - حتماً می‌آیم.

هلن در را باز کرده، در راهرو کسی نبود. اشاره‌ای به شیرزاد کرد و در حالی که دست او را در دست می‌گرفت گفت:
- بیا.

شیرزاد او را به سینه فشرد و گرم و مهربان گفت: به امید دیدار دلبر فتان و هوش‌ریا.

وقتی در پشت سر شیرزاد بسته شد، او آه عمیقی کشید و گفت:
- اما آفرودیت، او را چه شده؟

شیرزاد کوچه را پیموده، او وقتی که فیلیپ و همراهانش را عریان کرده بود و به کاخ دوک می‌برد خرابه‌ای را سر راه خود دیده بود و می‌دانست که رستم در آن جا انتظار او را می‌کشد. وقتی جلوی خرابه رسید اندکی ایستاد و به عقب نگریست و چون کسی را در تعقیب خود ندید به دورن خرابه پای نهاد و آهسته سوتی کشید. صدای سوتی پاسخ او را داد. شیرزاد به سوی صدا رفت، رستم در گوشه اتاق ویرانه‌ای نشسته بود و در کنار او مردی دیده می‌شد. شیرزاد گفت:

- این کیست؟

- مگر تو ننوخته بودی بفهمم که آفرودیت را کجا برده‌اند؟

- چرا ولی این مرد.

- این مرد ماجرا را برای من گفت. البته کمی با او شوخی کردم، با یک پر مرغ کف پایش را نوازش دادم و او گفت که ماجرا از چه قرار است.

- خوب خوب، آفرودیت کجاست؟

- متأسفم دوست من، این نادرست‌ها آفرودیت را کشته‌اند.

شیرزاد ساکت ماند و در چهره رستم خیره شد. این ضربه برای او بسیار

دردناک و طاقت فرسا بود. شیرزاد عاشق آفرودیت نبود ولی نمی‌توانست تحمل کند زنی به زیبایی و جوانی آفرودیت به فرمان کسانی نظیر لازاروس یا دوک کلودیوس کشته شود. رستم وقتی او را ساکت دید گفت:

- حیف از آن همه زیبایی و آن اندام.

آن گاه دیوانه‌وار لگدی به پهلوی مرد اسیر زد. رستم خندید و گفت:

- کار بی‌فایده‌ای کردی.

شیرزاد با صدایی که از شدت خشم می‌لرزید گفت:

- کار بی‌فایده!

- بله، این بیچاره دیگر دردی احساس نمی‌کند.

- مرده؟

- بله.

- کشتیش.

- خودش را به موش مردگی زده، من هم دلم سوخت و دست و پایش را باز

کردم. او ناگهان سنگی برداشت تا به سر من بکوبد، با هم کلنجار رفتیم و یک وقت متوجه شدم که گردنش شکسته.

- بسیار خوب، راستی همکاران او چه کسانی بودند؟

- او فقط فیلیپ را می‌شناخت.

- فیلیپ، فیلیپ! جنایتکار پست، هر جا که جنایتی روی می‌دهد انگشت

فیلیپ در آن هست.

رستم خمیازه‌ای کشید و گفت:

- تاکی می‌خواهی در این خرابه بمانی، من خیلی خسته‌ام، خوابم گرفته.

- صلاح می‌دانی که به همان مهمانسرا برویم.

- نه، نه.

- پس بهتر است در همین خرابه بخوابیم و فردا جای مناسبی بیابیم.

- موافقم دوست عزیزم، بیا این طرف، یک جای مناسب درست کرده‌ام،

بیا.

شیرزاد به دنبال رستم از پله‌ها پایین رفت و وارد زیرزمینی شد. شمعی در طاقچه می‌سوخت، دو دست رختخواب و چند کوزه شراب و مقدار گوشت سرد و نان در گوشه‌ای نهاده شده بود. شیرزاد خندید گفت:
- همه چیز آماده است.

- بله دوست من. این جا بهترین محل مناسب برای کسانی است که آشکار شدنشان برای سلامتی آنان زیان دارد.
شیرزاد خود را روی بستری انداخت و گفت:
- هیچ چیز بهتر از خفتن نیست.

رستم می‌خواست سخنی بگوید ولی صدای نفیر خواب شیرزاد او را به سکوت واداشت و رفته رفته خواب او را هم دربربود.

- دخترم، چه کردی؟

هلن سربلند کرد و در حالی که فنجان شیر را روی سفره می‌نهاد گفت:
- من فکر می‌کنم او راست می‌گوید، کمتر مردی می‌تواند در آغوش زنی
باشد و با او عشق بورزد و دروغ بگوید.

دوک به سوی لازاروس نگریست. مرد توطئه‌گر خندید و گفت:
- من با این عقیده موافق نیستم زیرا بیشتر مردان به زنان می‌گویند دوستت
دارم و با او عشق می‌ورزند در حالی که دروغ می‌گویند.
هلن در چهره کریه و زشت لازاروس نگاه کرد، برقی در چشمانش
درخشید و گفت:

- البته تو در این مورد تجربه شخصی داری، تجربه معکوس زیرا زنان به تو
گفته‌اند دوستت دارند و تو معتقدی دروغ گفته‌اند چون می‌دانی هیچ زنی
مردی به زشتی و کریه تو را نمی‌تواند دوست داشته باشد لازاروس عزیز.
دوک کلودیوس به صدای بلند خندید. خشم و خجلت چهره زشت
لازاروس را زشت‌تر کرد. هلن گفت:

- بله پدر، شیرزاد صادقانه با من صحبت کرد و اطمینان دارم او مأمور
نرسی نیست ولی، ولی...

- ولی چه دخترم؟

- ولی او خیلی می‌داند. او می‌داند که نقشه ما چیست.

- دوک و لازاروس به هم نگریستند و لازاروس گفت:

- می‌داند، چطور دانسته؟

- خیلی ساده، هر کس اندکی هوش داشته باشد با اعمالی که ما کردیم

متوجه می‌شود که ما علیه شخص امپراتور هستیم و اطرافیان او.

- بله بله درست است و حالا...

هلن آهی کشید و گفت:

- به عقیده من یا او باید با ما باشد یا کشته شود. با ما که نخواهد بود، با

وجود این که گفت با نرسی دشمن است، گفت که به خون او تشنه است، با ما

همکاری نمی‌کند.

- چرا؟ چرا نمی‌کند؟

- زیرا ما می‌خواهیم امپراتور را بکشیم و او از کشتن یک طفل نفرت دارد.

- خوب، پس باید کشته شود.

هلن برخاست و گفت:

- بله پدر، وجود این مرد جز در دسر نتیجه دیگری ندارد.

- دستور می‌دهم خنجر می‌ان در دو کتف او فرو کنند.

- او منتظر من است. یعنی منتظر است که شب دیگری را با من بگذرانند.

به او گفتم کسی را می‌فرستم تا او را پیش من بیاورد. آن کسی که باید

نشانه‌ای همراه داشته باشد یک انگشتی نظیر انگشتی من، فهمیدی پدر؟

- بله فهمیدم دخترم. تو شایسته‌ترین دختری هستی که در عمرم دیده‌ام.

دستور می‌دهم او را به خانه کوچک برند و کارش را بسازند.

- اجازه بده پدر خودم کار را تمام کنم. من در خانه کوچک منتظر او

خواهم ماند، وقتی رسید با حيله و بدون جنجال می‌کشمش.

- با زهر؟

- بله چرا باید جنجال کنیم، زد و خورد کنیم و چند نفر را از دست بدهیم، کمی زهر در شراب.
- اگر نشد؟

- حتماً می‌شود، حتماً! با اجازه من مرخص می‌شوم. می‌خواهم برای اطفال بی‌بضاعت مسیحی لباس و خوراک ببرم، پدر مقدس اسقف انطاکیه را هم باید ملاقات کنم، بعد پیش پدر مقدس بطر به گناهانم اعتراف کنم. خیلی کار دارم پدر، به امید دیدار.

- به امید دیدار دخترم، هلن به سوی در اتاق رفت او آن‌چنان هوس‌انگیز راه می‌رفت که لازاروس بی‌اختیار او را نگاه می‌کرد و دوک که متوجه نگاه‌های حریصانه دوستش شده خندید و گفت:

- لازاروس، این دیگر طعمه تو نیست.

لازاروس هراس زده گفت:

- او نه، نه، هلن مثل دختر من است.

دوک دست به دست زد و گفت:

- با حرصی که تو داری می‌ترسم برای دخترت هم خطرناک باشی، مرد کثیف.

- بسیار خوب من حریص هستم بگو با فرماندار چه کردید.

- فرماندار، فرماندار این مرد خشک و متعصب، او با ما نخواهد بود.

- پس، پس کار ما سخت خواهد شد.

- بله تنها راه همان است که گفتم: مسموم کردن تئودور وقتی تئودور

مسموم شد جانشینی او حق من است که عموی او هستم. این ایرانیان مردمی مزور هستند و با دقت همه چیز را زیر نظر دارند. بیشتر فرمانداران و فرماندهان لژیون‌ها زیر نظر جاسوسان آنها است. گذشته از این، آنها فکر می‌کنند اگر دست به یک شورش علنی علیه تئودور زده شود شاه ایران با آن ارتش مخوفش به نفع تئودور وارد جنگ شود.

- بله، بله شک نیست که یزدگرد اجازه نخواهد داد علیه تئودور اقدامی شود، باید به طور نهانی و در خفا تئودور کشته شود.
 - چاره‌ای نیست، به عقیده من بهترین راه مسموم کردن اوست و این کار از هلن ساخته است.

شب فرار سید. شیرزاد برخاست و رستم گفت:

- چه می‌خواهی بکنی؟

- می‌روم به مهمانسرا، در آن جا وعده‌ای دارم.

- وعده! مگر دیوانه شده‌ای؟ فکر نمی‌کنی مأمورین و آدم‌کشان دوک

کلودیوس در آن جا منتظر تو باشند؟

- ممکن است دوست من، برای همین می‌خواهم از تو خواهش کنم که از

دور مراقب باشی.

رستم خیره خیره در او نگرست و گفت:

- بر اهرمن لعنت که تو شاگرد او هستی، ما دیگر این جا کاری نداریم.

- چرا چرا، خیلی کار داریم. من باید از قاتلین آفرودیت انتقام بگیرم، این

کار مهمی است و بعد...

- بعد چه؟

- بعد، من امروز خیلی فکر کردم، خیلی و به این نتیجه رسیدم بی‌طرفی ما

معنایی ندارد. ما می‌دانیم که عده‌ای جنایتکار می‌خواهند طفلی را بکشند، از

جوانمردی به دور است که تماشاچی باشیم می‌فهمی؟ من کاری ندارم که

امپراتور کوچک تحت حمایت شاه ایران است، کاری ندارم که با فرمانده و

رئیس مأمورین شاه یعنی نرسی دشمنم، کاری ندارم که آن خواجه دانشمند که مأمور مراقب تعلیم و تربیت امپراتور است مردی است بسیار کثیف و نادرست. این‌ها همه به جای خود، من به یک چیز فکر می‌کنم تصمیم دارند کودکی را بکشند، و من وظیفه دارم و جوانمردی حکم می‌کند که مانع شوم، همین. رستم آهی کشید و گفت: بسیار خوب، من می‌دانستم که بالاخره ما به این ماجرا کشیده می‌شویم.

- برای این که مرا خوب می‌شناسی، من تربیت شده خود تو هستم، برویم دوست عزیزم.

هر دو از پله‌های زیر زمین بالا آمدند و از خرابه خارج شدند. رستم زمانی کوتاه جلوی خرابه ایستاد و چون مطمئن شد کسی مراقب آنان نیست در عقب شیرزاد به راه افتاد. شیرزاد به سوی مهمانسرا می‌رفت و چون رسید نگاهی به اطراف کرد و به درون رفت. در آن جا پیرمردی ایستاده بود، شیرزاد حدس زد که او باید همان پیک هلن باشد. آن مرد به شیرزاد نزدیک شد، انگشتی در انگشتش بود، شیرزاد نیز انگشتی خود را نشان داد و آن مرد گفت: - بفرمایید.

سپس از در بیرون رفت و شیرزاد نیز به دنبال او بود و در حالی که رستم نیز آنان را تعقیب می‌کرد به سوی خانه میعادگاه رهسپار شدند. پس از پیمودن چند کوچه آن مرد جلوی دری ایستاد و در زد. اندکی بعد در باز شد و هر دو به درون رفتند. زنی در راهرو ایستاده بود. او در اتاقی را باز کرد و گفت: - بفرمایید.

شیرزاد به درون رفت، اتاقی بود بزرگ و مجلل که بالای آن تختی نهاده شده بود و وسط اتاق یک میز و دو نیمکت دیده می‌شد و روی یکی از نیمکت‌ها هلن به آرنج تکیه داده و به پهلوی دراز کشیده بود. وضع زن جوان بیش از حد تحریک‌کننده و هوس‌انگیز بود و لبخندی عاشق‌کش و اغواکننده بر لب داشت. شیرزاد خندان خندان گفت:

- اگر می‌دانستم در این سرزمین زنانی چنین زیبا و هوش‌ربا یافت می‌شود
و قتم را در کوه و بیابان تلف نمی‌کردم.

هلن همچنان که روی نیمکت به پهلوی افتاده بود گفت:

- و باید کاری کنی که روزهای تلف شده را جبران کنی.

شیرزاد پیش رفت کنار نیمکت پشت او نشست و دستش را سمت دیگر
نیمکت نهاد، به طوری که کمر هلن در هلالی بین دست و پهلوی شیرزاد قرار
گرفت. هلن سرش را به سوی شیرزاد گرداند و گفت:

- شنیدی چه گفتم؟

لحن او هوس‌انگیز و اغواکننده بود. شیرزاد در چشمان سیاه او که هوس
در آن موج می‌زد خیره شد گفت:

- تو شتاب داری که همه زیان‌های گذشته را یکباره تلافی کنم؟

- بله، بله عزیز من، بله مرد زیبا و شیطان صفت، مردی که زنان مقدس

کلیساها را هم از راه به در می‌بری.

آن گاه آرام بسان ماهی‌ای که از کف صیاد بلغزد از آغوش شیرزاد
بیرون لغزید، کنار میز ایستاد و تنگ شراب را برداشت ولی شیرزاد دست او را
گرفت و گفت: حالا نه، من نه شراب می‌نوشم و نه غذا می‌خورم.

سراپای هلن لرزید و در حالی که او را می‌نگریست گفت:

- نمی‌نوشی؟ نمی‌خوری؟

و در دل گفت:

- آیا چیزی فهمیده؟

شیرزاد خندید و گفت:

- حالا نه، من دوست ندارم با شکمی سیر و سری مست از شراب با زنی که

دوستش دارم عشق ورزی کنم، نه.

هلن نفس عمیقی کشید و دانست که شیرزاد از قصد او چیزی نمی‌داند،

پس تنگ شراب را روی میز نهاد و دوباره به سوی شیرزاد رفت، روی زانوان

او نشست، دستانش را به گردن او حلقه کرد و با خود گفت:
- عشقبازی با مردی که می‌خواهم او را بکشم، آه، این هم شکلی است از
شکل‌های عشق و هوس.

زمان می‌گذشت و آنها بی‌خبر از همه چیز بودند، شیرزاد بی‌خبر از الهه
مرگ که در کنار او بوده، هلن ناآگاه از تصمیمی که داشت، تصمیمی که در زیر
شورو هیجان هوس پنهان شده بود.

وقتی برخاست، وقتی به میز و تنگ شراب نگریست به یاد آورد که او
تصمیم دارد شیرزاد را بکشد، شانه‌هایش را بالا انداخت، کشتن شیرزاد مهم و
تأثرانگیز نبوده، او با بسیاری از مردان عشق ورزیده بود و پس از زمانی کوتاه
یا طولانی رهایشان کرده بود. این یکی را می‌خواست بکشد و قتل و شیرزاد به
عشق ورزی با او ارتباطی نداشت به نقشه‌های پدرش مربوط می‌شد به نقشه‌هایی
که هلن در آن شریک بوده، نقشه‌هایی که به آرزوهای طلایی او تحقق
می‌بخشید. هلن دختر امپراتور کلودیوس، هلن مقتدر، زنی که قادر است به همه
حتی به امپراتور فرمان دهد و بعد، بعد از پدر، شوهر هلن امپراتور می‌شد و از
قدرت هلن چیزی کم نمی‌شد. باز او بود که فرمان می‌داد، او بود که تصمیم
می‌گرفت، شوهر بیچاره او مردی که هیچ بود هیچ، مردی که قادر نبود حتی
مگسی را از خود براند. مردی که قادر نبود برای شروع یک کار کوچک
تصمیم بگیرد.

لیوان‌های طلایی را پر از شراب کرد و به سوی شیرزاد نگریست. شیرزاد
در کنار او ایستاده بود هلن خندید و گفت:

- حالا که می‌نوشیم؟

- بله، بله.

هلن لیوانی را که قبلاً داخل آن را به سم آغشته بود برداشت و به دست
شیرزاد داد و لیوان دیگر را خودش برداشت و گفت:
- بنوشیم برای پایداری عشق، پایداری زندگی.

- بله، بله، عشق و زندگی، بنوشیم.

وقتی شیرزاد لیوان تهی را روی میز نهاد لبخندی روی لبان هلن نشست و دست به دست کوپید بلافاصله مستخدمه زیبایی به درون آمد و هلن گفت:
- غذا، زود باش.

مستخدمه خارج شد. هلن رو به روی شیرزاد نشست. او می‌دانست که سمی که شیرزاد خورده نیم‌ساعت دیگر عوارض خود را نشان می‌دهد. او در چشمان سیاه و درشت شیرزاد خیره شده بود و منتظر ظهور نشانه‌های مسمومیت بود. مستخدمه غذا آورد. هلن دو تکه گوشت در بشقاب شیرزاد نهاد و گفت:

- شراب می‌خواهی؟

- بله بله، اما این شراب طعم بخصوصی داشت.

- طعم بخصوص؟ نه نه این شرابی است کهنه و قدیمی، شاید قبل از تولد من در خمره ریخته باشند.

شیرزاد لیوان شراب را برداشت، به لب برد و مزه مزه کرد گفت:

- این بار کمتر، کمتر آن مزه را دارد.

هلن خندید و گفت:

- اشتباه می‌کنی عزیزم، دهانت بد مزه بود اگر یک لیوان دیگر بنوشی آن مزه را احساس نخواهی کرد.

- بله مثل این که دهان من بی مزه است، یک لیوان دیگر.

هلن در حالی که او را نگاه می‌کرد و مترصد بود تا اثر سم آشکار شود

لیوان او را پر از شراب کرد. شیرزاد آن را نیز نوشید و گفت:

- درونم داغ شده، عطش دارم، سرم درد گرفته، خیلی درد می‌کند، خیلی!

دستش را روی پیشانی نهاد و با لحنی که پیدا بود درد می‌کشد گفت:

- آخ، چرا این طور شدم، یک جرعه دیگر، کمی شراب.

هلن باز شراب ریخت. شیرزاد دست پیش برد ولی نتوانست لیوان را

بردارد، دستش می‌لرزید. شیرزاد وحشت زده به دستش نگاه می‌کرد. آن گاه به لبخندی که روی لبان زن جوان نشسته بود خیره شد، دستش را عقب کشید و به سرعت برخاست اما بلافاصله افتاد. ناله‌ای برآورد و گفت:

- من... من... چرا... چرا برای چه... مسموم کردی؟
هلن ایستاده بود و لبخندی که بوی مرگ و نیستی می‌داد روی لبانش نقش بسته بود.

شیرزاد ناله می‌کرد، دو دستش را روی شکم نهاده بود و فشار می‌داد و زیر لب می‌گفت:

- ای لعنتی، ای جهنمی، ای...
هلن به او نزدیک شد و گفت:
- متأسفم شیرزاد، متأسفم، ولی چاره‌ای نبود، تو باید بمیری. تو خیلی چیزها می‌دانی، تو می‌دانی ما می‌خواهیم امپراتور را مسموم کنیم.
شیرزاد نالید و گفت:

- من... من که گفتم... به این کارها... دخالت نمی‌کنم، آخ، درد می‌کند، رحم کنید من کاری... به کار شما... به کار... شما... ندارم، من یک جهانگردم.
هلن خندید و گفت:

- جهانگرد! این هم یک دروغ! نامه‌ای از کنستانتینوپل رسیده و صریح نوشته که تو و رفیقت جاسوس هستید، اسم تو را نوشته، نشانی‌های تو را داده.
شیرزاد ناله‌کنان گفت:

- نامه! نامه! چه کسی... آخ سوختم... آتش گرفتم... ببین هلن رحم کن... مرا نجات بده... من... من قسم می‌خورم.
هلن سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه، نه متأسفم مرد زیبا و امیدوارم در بهشت با حوریان دلربا هم‌نشین باشی. با اجازه من کمی کار دارم، فکر می‌کنم تا

بازگردم، تو مرده باشی، دوست من.

فرسنگ‌ها دورتر از انطاکیه در چمنزاری وسیع و خرم افراد امپراتور تئودور چادر زده بودند. مدت‌ها بود که امپراتور کوچک از شهر کنستانتینوپل خارج شده بود و گردش کنان راه ساحل دریای مرمره را تا شهر زیبای انطاکیه می‌پیمود.

همه معلمین ایرانی و رومی امپراتور، نگهبانان ایرانی او و نرسی مردی که فرمانده و سرپرست مأمورین ایرانی و مسئول حفظ جان امپراتور بود همراه او بودند. غیر از ایرانیان دو لژیون سرباز امپراتور را همراهی می‌کردند. دو لژیونی که در همه روم به لژیون مرگ معروف شده بودند، اینان سربازانی بودند که پدر امپراتور کوچک بدان‌ها اعتماد داشت. افسرانی بر این سربازان فرمان می‌دادند که در وفاداری آنان نسبت به امپراتور هیچ شکی وجود نداشت. این دو لژیون آن چنان قوی و مقتدر بود که هیچ یاغی و یا مدعی سلطنتی فکر نمی‌کرد حتی با پنج لژیون نیز بتواند بر دو لژیون مزبور پیروز شود. همه افراد این دو لژیون یک روز بزرگ را به یاد داشتند؛ روزی که امپراتور آرکادیوس در بسترش خفته بود، روی تختی که کنار میدان بزرگ کاخ نهاده شده بود، به پهلو خفته بود، امپراتور نزار و دم مرگ بود؛ چهره‌اش سپید، چشمانش بی‌حال و موهای سپیدش چون هاله‌ای گرد چهره او ریخته بود. در کنار امپراتور

مردانی ایستاده بودند: کربولو صدراعظم، کلودیوس برادر امپراتور، واروس و هانیوس سرداران و فرماندهان سپاه و مردانی که از ایران آمده بودند. در کنار تخت، تئودور پسر کوچک امپراتور دیده می‌شد، اسقف شهر کمی دورتر از تخت‌خواب ایستاده بود و پس از این که امپراتور اجازه داد اسقف دستش را بلند کرد و همه سربازان زانو زدند. سپس اسقف به آنان که کنار تخت ایستاده بودند نگرست، آنان نیز زانو زدند، فقط ایرانیان همچنان در جای خود ایستاده بودند. آن گاه اسقف با کلماتی شمرده گفت:

- آن چه را که من می‌گویم شما هم بگویید و این را بدانید سوگندی که یاد می‌کنید تا دم مرگ شما را مسئول و موظف می‌کند و بدانید حتی اگر کلماتی را که من می‌گویم بیان نکنید چون در این جا حضور دارید و زانو زده‌اید بدان می‌ماند که سوگند را قبول کرده‌اید و سکوت شما مسئولیت شما را منتفی نمی‌کند، فهمیدید؟ جواب بدهید؟

سربازان یک صدا گفتند: بله.

آن گاه اسقف سوگندنامه را چنین خواند: من به خدا، به عیسی مسیح، به همه مقدسین و مقدسات و به شرافت سربازیم سوگند یاد می‌کنم تا دم مرگ، تا آخرین قطره خونم حافظ جان و مقام حیثیت و تخت و تاج تئودور باشم و پس از مرگ پدرش امپراتور آرکادیوس او را امپراتور خود بشناسم، و با بذل جان به سوگند خودم و به وظایفی که دارم عمل کنم و دستورات کسانی را که امپراتور آرکادیوس مأمور مراقبت و تعلیم و حفظ جان فرزند خود تئودور کرده است اطاعت کنم.

سربازان به یک صدا گفته‌های اسقف را تکرار کردند و به تقلید از او صلیبی بر سینه کشیدند. از طرف هر دسته یک نفر پیش رفت و دست امپراتور را بوسید و در برابر تئودور سر خم کرد. بدین سان آنان با زنجیر نامرئی مذهبی و شرافتی به امپراتور کوچک مربوط شدند.

فردای آن روز فرمان امپراتور در همه شهرها خوانده شد و همه مردم روم

شرقی از تصمیم امپراتور و از وظیفه نرسی و همراهانش آگاه شدند. یک نامه هم در مجمع سران و سرداران رومی قرائت شد، نامه‌ای بود از طرف یزدگرد شاه ایران و چنین نوشته شده بود:

«ما یزدگرد شاه ایران که درخواست برادر ارجمند خود امپراتور آرکادیوس را برای حفظ و حمایت و تعلیم پسر کوچکش تئودور پذیرفته‌ایم اعلام می‌داریم: هر کس در هر مقام و هر قدرتی که باشد هرگاه خیال تعدی و تعرض نسبت به حقوق تئودور و وصیت‌نامه امپراتور آرکادیوس را داشته باشد با قدرت نظامی دولت ایران و تعهد شرافتمندانه ما روبه‌رو خواهد شد. سوگند به نام بلند اجدادم، سوگند به مهر و ناهید، سوگند به اهورامزدا که ملت ایران با تمام قدرت از امپراتور تئودور حمایت خواهد کرد و ما اعلام می‌داریم این وظیفه، این که ما قبول کردیم پدر خوانده تئودور هیچ نظری نداریم. مأمورین ما و رئیس آنان عالیجناب نرسی نماینده شخص ما هستند و جز انجام وظیفه‌ای که به عهده دارند کاری نخواهند داشت. اذره امور داخلی با خود رومی‌ها است.

یزدگرد شاه ایران»

این نامه با شکوه که به اندازه کافی تهدیدآمیز هم بود، جای هیچ شبهه‌ای باقی نمی‌گذاشت. صدر اعظم کربولو که خود موجد و محرک این فکر بود، واروس و هانریوس سرداران سپاه با کمال میل و رغبت از نرسی رئیس فرستادگان شاه ایران حمایت می‌کردند و نرسی با بلند نظری و دور بینی که داشت سعی می‌کرد در امور داخلی روم دخالتی نداشته باشد تا ایجاد سوءظن نکند و به دشمن بهانه ندهد. ولی همه می‌دانستند که نرسی بی‌کار هم ننشسته و می‌دانستند عده کثیری جاسوس مراقب آن کسانی هستند که ممکن است مدعی سلطنت باشند و همچنین مراقب کلیه فرماندهان سپاه و استانداران. یک روز کربولو به شوخی گفته بود: "من می‌دانم و مطمئن هستم که نرسی می‌داند چه موقع من به خواب می‌روم، چیزی که هنوز خودم ندانستم." بدینسان تئودور امپراتور کوچک بدون این که بیمی از توطئه‌ها و نیرنگ‌ها

داشته باشد زیر نظر معلمین دانشمند ایرانی و رومی راه و رسم سلطنت و دیگر دانش‌ها را می‌آموخت و سرداران رومی و ایرانی سلطنت او را از گزند مخالفین حفظ می‌کردند.

در آن شب و در آن مرغزار امپراتور کوچک در بسترش خفته بود. نگهبانان پاس می‌دادند. در چادر امپراتور مردی قوی هیکل و زورمند که از لباسش پیدا بود ایرانی است نشسته و مراقب بود، این مرد که گودرز نام داشت هر شب تا صبح در کنار بستر امپراتور بیدار می‌نشست و صبح می‌خفت. حتی در سفر او روی بارهای شتر می‌خفت که شب بتواند بیدار بماند. چند قدم دورتر از خوابگاه امپراتور در یک چادر بزرگ نرسی و هانریوس و چند افسر رومی و ایرانی نشسته بودند و به سخنان مردی که تازه از راه رسیده بود گوش می‌دادند. او می‌گفت:

- به هر حال فرماندار انطاکیه، فرمانده لژیون داخلی، فرمانده شبگردان همه و همه طرفدار امپراتور هستند. درست است که دوک کلودیوس عموی امپراتور تیولدار و مالک بزرگ آن سامان است و توانسته عده کثیری را گرد خود جمع کند، مثنی شمشیر زن و آدم کش، زنان هرجایی، دزد و قاتل در دستگاه او هستند ولی آن چه که مسلم است او قادر نخواهد بود علیه امپراتور اقدامی بکند.

نرسی برخاست و در حالی که عرض و طول چادر را می‌پیمود گفت:

- در بدترین موقعیت گرفتار هستیم، ما نمی‌دانیم دشمن از کجا و چگونه حمله می‌کند، نمی‌دانیم نقشه او چیست، اگر ما رسم همه ساله را رعایت نکنیم و امپراتور را به انطاکیه ببریم خواهند گفت که قدرت کلودیوس و نفوذش در انطاکیه موجب شده که بترسیم. ترسیدن از کلودیوس، یعنی یاری کردن به او، زیرا آن دسته از رجال و سرداران که هنوز دو دل هستند، آنها که می‌خواهند از آب گل آلود ماهی بگیرند وقتی فهمیدند ما از کلودیوس بیم داریم یعنی خود را ضعیف‌تر از او می‌دانیم به او می‌پیوندند. من حتی در این

بارہ از شاه ہم کسب اجازه کردم شاه دستور داده‌اند کہ ما بہ انطاکیہ برویم و نشان دہیم کہ از کلودیوس بیمی نداریم.

هانریوس در حالی کہ با دستہ شمشیرش بازی می‌کرد، گفت:

- نرسی، از چہ می‌ترسی؟ چہ کسی می‌تواند امپراتور را در میان فدائیانہ، در میان نگهبانان دلیر ایرانی و رومی بکشد؟

نرسی روبہ روی هانریوس ایستاد، در چہرہ سردار جوان خیرہ شد و گفت:

- مرد جوان اگر خصم آن نیرو را داشت کہ با شمشیر و روبہ رو و مردانہ با ما بجنگد، نرسی ہیچ گاہ نمی‌ترسید. ولی وقتی خصم با حربہ‌های ناجوانمردانہ بہ ما حملہ خواهد کرد آن وقت نرسی می‌ترسد، می‌دانی چرا؟
- نہ نمی‌دانم.

- برای این نرسی راہ و رسم جنگ در تاریکی را بلد نیست، نرسی نمی‌داند کہ چطور کسی را مسموم می‌کنند. فہمیدی دوست من؟ آیا تو می‌دانی هانریوس؟

هانریوس آہی کشید گفت:

- نہ نہ، نمی‌دانم.

- پس باید بترسی، اگر نترسی صاحب عقل سلیم نیستی.

- حق با شما است دوست من، بلہ باید ترسید، بہ عقیدہ شما چہ باید کرد؟

نرسی در حالی کہ دست بہ دست می‌مالید گفت:

- بلہ چہ باید کرد؟ چہ باید کرد؟ هانریوس فقط یک راہ هست یک راہ عجیب و از این راز فقط شما آگاہ خواهید شد فقط شما. شما می‌دانید کہ من صد نفر از بہترین افراد را بہ مرخصی فرستادہ‌ام، پنجاه نفر از این این عدہ اکنون در یک فرسنگی این محل هستند. این‌ها مأمورند کہ امپراتور را بہ محل امنی ببرند و در آن جا افراد من و صد سرباز رومی از لژیون مرگ ہمراہ ایشان خواهند بود. محلی کہ برای امپراتور در نظر گرفتہ‌ام دہکدہ ایست دور افتادہ کہ ہیچ کس فکر نخواہد کرد امپراتور آن جاست.

هانریوس که با دقت به گفته‌های نرسی گوش می‌داد گفت: ولی شما گفتید امپراتور باید به انطاکیه بروند، اگر قرار بود که در شهر انطاکیه دیده نشوند چرا ما از کنستانتینوپل خارج شدیم؟
نرسی خندید و گفت:

- دوست عزیزم من منتظر این سخن بودم، بله حق با تو است ولی امپراتور در انطاکیه خواهند بود.
هانریوس با نگاهی که تعجب و حیرت از آن می‌بارید به نرسی و دیگران نگریست و گفت:
- نفهمیدم، امپراتور در انطاکیه و در...

- بله، بله.

آن گاه نرسی دست به دست زد، بلافاصله پرده چادر کنار رفت، امپراتور کوچک وارد شد، همه از جای برخاستند. امپراتور کنار در چادر ایستاده بود.
نرسی در چهره حضار نگریست و گفت:
- امپراتور من، چرا نخفتید؟

امپراتور جوابی نداد و آهسته جلو آمد. تا به جایی که به فاصله یک قدمی افسران رسید. آن گاه نرسی گفت:
- حضورتان عرض کردم چرا نخفتید امپراتور من؟ می‌دانید که فردا راه طولانی درپیش دارید.

امپراتور کوچک باز جوابی نداد بر روی نیمکت نشست، در چهره یک یک حضار نگریست. نرسی به هانریوس و دیگران نگاه کرد و گفت:
- خیلی عجیب است چرا امپراتور پاسخ نمی‌دهند، هانریوس شما برسید.
هانریوس جلو رفت، خم شد و گفت:

- امپراتور من، آیا ناراحت هستید؟ آیا اتفاقی افتاده؟

ولی باز امپراتور جوابی نداد. باز هانریوس به نرسی نگاه کرد و گفت:
- به چاکر هم جواب نمی‌دهند. نرسی بگو چه شده؟ گودرز تو بگو؟ تو

بگو چه روی داده؟

گودرز شانم‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- هیچ اتفاقی نیفتاده سردار منتهی ایشان امپراتور نیستند.

هانریوس فریاد زد:

- چی؟ ایشان... این... امپراتور نیست.

نرسی خندید و گفت: نه هانریوس عزیزم این یک آزمایش بود و خواستم

بفهمی آیا شما که نزدیک‌ترین خادمین امپراتور هستید می‌توانید تشخیص بدهید یا نه.

هانریوس دست به دست مالید و گفت:

- خیلی خیلی شبیه امپراتور است خیلی. باور کردنی نیست پس امپراتور... نرسی گفت:

- امپراتور با سربازان رومی و ایرانی در راه آن دهکده دور افتاده هستند.

هانریوس گفت:

- یعنی شما...

نرسی گفت: بله دوست من، گودرز با امپراتور به خارج اردوگاه رفت.

در آن جا امپراتور را به دست سیاوش و لئون سپرد و این جوان را تحویل

گرفت و باز آمد. ساعتی در چادر امپراتور استراحت کرد و بعد آماده شد تا به

این جا بیاید.

هانریوس در برابر نرسی سر فرود آورد و گفت:

- شما هوشیارترین و فهمیده‌ترین مردی هستید که در عمرم دیده‌ام. اما چرا

این طفل صحبت نمی‌کند؟

- من می‌توانم حرف بزنم.

نرسی خندید و گفت:

- دیدید دوستان من، حالا ما با خیال راحت به انطاکیه می‌رویم. گودرز

امپراتور را به چادرش ببر. فراموش نکنید که حتی نباید با خودتان هم فکر

کنید این طفل امپراتور نیست. فهمیدید دوستان من؟ خوب حالا می‌توانید
استراحت بکنید، شب‌بخیر دوستان من.

کلودیوس فریاد زد:

- ما با این ابلیس نمی‌توانیم بجنگیم. می‌بینی لازاروس او امپراتور را مخفی کرده. این طفلی که به انطاکیه می‌آید تئودور نیست، همه نقشه‌ها نقش بر آب شده، همه.

لازاروس که کنار مجسمه ژوپیتز نشسته بود گفت:

- هیچ کاری نمی‌شود کرد ما باید نقشه دیگری طرح کنیم.
- ببین لازاروس آیا بهتر نیست ما این ماجرا را آشکار کنیم و بگوییم طفلی که همراه نرسی است تئودور نیست؟

- نه نه، دوست من ما باید از این واقعه استفاده ببریم. ببین دوست من ما نباید به روی خودمان بیاوریم که از ماجرا آگاه هستیم، با این پسر درست همانطور رفتار می‌کنیم که باید با امپراتور کرد.

- خوب چه استفاده‌ای می‌بریم؟

- خیلی ساده است نرسی منتظر است که ما برای نابودی امپراتور اقدام

کنیم، درست است؟

- بله او منتظر است.

- وقتی ما هیچ اقدامی نکردیم، وقتی تئودور دروغین به سلامت انطاکیه را

ترک کرد می‌دانی چه تأثیری خواهد داشت، همه متوجه می‌شوند گفته‌های نرسی و دیگر اطرافیان امپراتور دروغ است و دوک کلودیوس به هیچ وجه قصد سویی ندارد.

- آهان، حالا متوجه شدم، تو هم چیزی کمتر از ابلیس نیستی.

- شاید دوست عزیزم، به هر حال فعلاً تمام نقشه‌ها را کد می‌مانند.

- بینم به نظر تو بهتر نیست عده‌ای را مأمور کنیم تا خفاگاه امپراتور را پیدا کنند و کارش را بسازند؟

- نه نه، دو بیست فدایی مراقب او هستند. جاسوس ما خبر می‌دهد هیچ اطلاعی از خفاگاه امپراتور ندارد. تا محل او را پیدا کنیم وقت گذشته، وانگهی ما با دو بیست مرد باید رو به رو بشویم. مردانی که هریک با ده مرد برابرند، یعنی دو هزار مرد لازم است تا بتوان نگهبانان تئودور را از پای در آورد و این کشتار پنهان نمی‌ماند دوست من.

- پس باز باید صبر کنیم؟

- بله بله باید صبر کنیم. ما باید در جایی به آن‌ها حمله کنیم که فکر نمی‌کنند.

- حق با تو است لازاروس. راستی از هلن خبری نشده، نمی‌دانم کار آن مرد را تمام کرده یا نه.

- به طور قطع موفق شده، او دختر بسیار هوشیاری است.

- ولی حالا متوجه می‌شویم که کشتن آن جوان کار بی‌فایده‌ای بود، او را ما برای این به مرگ محکوم کرده‌ایم که از قصد ما آگاه شده بود و می‌ترسیدیم نرسی را مطلع کند و می‌بینیم که نرسی قبلاً آگاه بود.

- یعنی، یعنی تو معتقدی جاسوس در میان ما هست؟

- نه نه! ما بیست روز پیش تصمیم گرفتیم که تئودور را مسموم کنیم و می‌بینیم که نرسی مدت‌ها پیش فکر ما را خوانده و شبیهی برای تئودور یافته است. آیا شک داری؟

نه نه شک ندارم، گفتم که ما با یک ابلیس طرف هستیم، خیلی از شب گذشته، از هلن خبری نشد. باید فیلیپ را بفرستم، کمی ناراحت هستم، مشوشم.

هلن در را گشود و به اتاق باز گشت. شیرزاد روی تخت به پشت افتاده بود و به سختی نفس می کشید. هلن اندکی کنار بستر او ایستاد، آن گاه به سوی در رفت و دو مردی را که در راهرو ایستاده بودند صدا کرد و گفت:

- کار او تمام شده، بیایید جسد او را ببرید.

یکی از مردان گفت:

- کجا ببریم؟

- یک گوشه بیندازید، بهتر است به دریا بیندازیدش.

آن دو مرد پیش آمدند و زیر بازوان شیرزاد را گرفتند و از جای بلند کردند و از اتاق خارج شدند. پیرمردی که شیرزاد را بدان خانه رهنمایی کرده بود در را گشود و آن دو مرد در حالی که شیرزاد را در میان خود گرفته بودند وارد حیاط شدند. جسد شیرزاد را گوشه‌ای نهادند و آن گاه یکی از مردان دو اسب از اصطبل بیرون کشید، یکی از مردان سوار شد و دیگری به کمک پیرمرد جسد را بالا برد و جلوی سوار نهاد. آن مرد جسد را محکم گرفت و پیرمرد در را باز کرد. دو سوار از در حیاط بیرون رفتند.

رستم متوجه صدای پای اسبان شد و از دور تشخیص داد که دو سوار به سمت دهانه کوچه می‌روند و تا خواست خود را به آنها برساند سواران به

سرعت افزودند و وارد خیابان شدند. رستم که در روشنایی مهتاب دیده بود یکی از سواران کسی را جلوی خود گرفته حدس زد که برای شیرزاد واقعه‌ای روی داده‌است. او به سرعت می‌دوید و سواران به تاخت به سوی دروازه می‌رفتند. وقتی به دروازه رسیدند یکی از آنان خم شد و سخنی در گوش دروازه‌بان گفت. او در را گشود و آن دو بیرون رفتند. در همین موقع رستم رسید. دروازه‌بان می‌خواست در را ببندد ولی رستم ضربه‌ای به سر او زد و از دروازه بیرون جست. دو سوار به ساحل دریا رسیدند. آن که جسد شیرزاد را جلوی خود گرفته بود به رفیقش گفت:

- بیا این را پایین بیا.

- بیندازش پایین، می‌ترسی زخمی بشه.

- نه ولی نمی‌خوام جای ضربه‌ای رو تنش باشه، ممکنه بفهمن.

- بله، راست می‌گی.

سوار پیاده شد، جسد را پایین آورد و گفت:

- خب حالا چه کار می‌کنی؟

- بیندازمش تو آب.

- این جا که زیاد گود نیست.

- لازم نیست گود باشه، خیال می‌کنن آب اونو به ساحل انداخته. دستاشو

بگیر، من پهاشو می‌گیرم، آه چه سنگیه.

دو مرد دست و پای شیرزاد را گرفتند و به میان آب افکندند سپس سوار بر

اسب شدند و به سوی شهر تاختند. آن دو به سرعت از کنار رستم گذشتند و

متوجه نشدند که رستم به زبان پارسی ناسزایی گفت و دوان دوان به سوی دریا

رفت.

- سلام پدر.
- تویی هلن، من می‌خواستم فیلیپ را به آن خانه بفرستم.
- چرا پدر؟
- برای این که دیر کردی.
- منتظر بودم مأمورینم باز گردند پدر، آنها جسد را برده بودند که به دریا بیفکنند.
- تمام شد؟
- بله پدر تمام شد، اما دلم برایش سوخت.
- فراموش می‌کنی. بیا این نامه را بخوان، جاسوس ما نوشته. نرسی امپراتور را مخفی کرده و یک طفل دیگر را که شبیه اوست به جای او به انطاکیه می‌آورد.
- عجب ناجنسی است، خوب من می‌روم بخوابم.
- من هم خسته‌ام، شب بخیر.
- شب بخیر پدر، شب بخیر لازاروس.
- شب بخیر، من هم مرخص می‌شوم، خیلی از شب گذشته.

نزدیک‌های صبح بود که دوک کلودیوس صدایی از اتاق کارش شنید بلند شد و از پنجره نگاهی به آسمان افکند، افق شیری رنگ شده بود، دوک شمشیرش را به دست گرفت. دری را که بین اتاق خواب و اتاق کارش بود گشود و به درون رفت ولی در همین موقع ضربهای محکم و طاقت فرسا به پشت گردن او خورد دوک به زانو در آمد، به پهلوی غلتید و از هوش رفت.

ساعتی بعد وقتی مستخدم برای تمیز کردن اتاق آمد دوک را کف اتاق افتاده دید و ائانه اتاق در هم و اوراق پراکنده شده بود. اندک زمان نگذشت که فیلیپ، هلن و دیگر کارکنان قصر در اتاق جمع بودند. دوک کم کم به حال می‌آمد هلن دستور داد همه اتاق را ترک کنند و او و فیلیپ ماندند. دوک چشم گشود و دستش را به پشت گردنش نهاد و گفت:

- عجب ضربهای!

- چه شد پدر؟

- آخ، نزدیک صبح از این اتاق صدایی شنیدم، آمدم ببینم کیست،

ضربه‌ای به سرم خورد و بی‌هوش شدم.

فیلیپ و هلن به هم نگریستند و هلن گفت:

- نگاه کنید پدر، همه اوراق و اسناد شما و کتاب‌ها را پراکنده‌اند، کف

زمین ریخته.

دوک از جای جست و گفت:

- پس این، این یک دزد معمولی نبوده. کاغذهای من، خیلی چیزها در میان آنها بود.

دوک، دخترش و فیلیپ شتاب زده به جستجو پرداختند و بعد، دوک خود را روی نیمکت افکند و گفت:

- هلن یک نامه نیست، نامه‌ای که به تازگی جاسوس ما برای من فرستاده بود. نامه‌ای که جاسوس ما خبر داده بود شیرزاد و رستم جاسوسان نرسی هستند.

هلن نشست و به فیلیپ که وسط اتاق ایستاده بود نگریست و گفت:

- چه کسی این کار را کرده؟

دوک گفت:

- آیا مطمئنی او کشته شد؟

- بله پدر، چطور ممکن است زنده مانده باشد؟ زهر را خودم به درون جام انداختم. جام نشانه داشت و دو جام بیشتر نبود. در جام زهر آلود می خورد و شما می دانید که آن زهر دارویی ندارد. بعد جسدش را بردند و به دریا افکندند، اگر به دریا هم نیفکنده باشند او دیگر زنده نیست.

دوک برخاست و در حالی که با دست راستش پشت گردن خود را می مالید گفت:

- چه کسی از نامه‌ها خبر داشت؟ در این جا فقط ما سه نفر و لازاروس اطلاع داشتیم ولی به طور قطع نفر پنجمی وجود دارد. این نفر پنجم کیست؟ چه کسی ممکن است باشد؟ در این جا است یا در آن جا؟ در کنار جاسوس ما؟ نه نه آن جا نمی تواند باشد. اگر در آن جا بود لزومی نداشت برای سرقت نامه‌ها خود را به خطر بیفکند. راه‌های ساده تری برای به دام افکندن جاسوس ما وجود دارد، پس این جا است، خائن این جا است اما کی؟ چه کسی؟

دوک ایستاد و فریاد زد:

- چه کسی؟

- در همین موقع لازاروس به درون آمد. او هراسان به اطراف نگریست و آن گاه به سوی دوک رفت و گفت:

- چه شده؟

- دیشب آمده‌اند و نامه‌ها را سرقت کرده‌اند، نامه‌ای که جاسوس مانوشته. برای همین است که می‌پرسیم چه کسی خیانت کرده؟ لازاروس، فیلیپ، هلن، یا من.

لازاروس آهی کشید و گفت:

- پس کی؟ پس چه کسی این کار را کرده؟ آیا ممکن است جاسوس در میان کسانی که در قصر هستند باشد؟

- شاید.

دوک به سوی دخترش نگاه کرد و گفت:

- شاید، مثلاً چه کسی؟

هلن برخاست و گفت:

- به هر حال کاریست که شده. کمی فکر کنید دزدیده شدن نامه تأثیری به حال ما نمی‌کند زیرا اطرافیان تئودور می‌دانند ما چه قصدی داریم.

دوک گفت:

- ولی اگر جاسوس ما را دستگیر کنند و پیش همه اقرار کند که جاسوس ما است آن وقت می‌توانند ثابت کنند که ما علیه امپراتور توطئه می‌کنیم.

- نه نمی‌توانند، ما منکر می‌شویم، ما می‌گوییم این‌ها صحنه‌سازی است این مرد جاسوس ما نیست، ما اصلاً او را نمی‌شناسیم.

- حق با تو است دخترم، حق با تو است.

هلن گفت:

- فقط یک کار باقی است، مردی که همراه شیرزاد بود، او نباید زنده بماند.

فیلیپ این با تو است، افرادت را بفرست او را بکشند. برویم خیلی خسته هستیم. فردا هم که گرفتاریم، تئودور و دار و دستهایش وارد می‌شوند.

شهر انطاکیه ناگهان تغییر شکل داده بود، خیابان‌ها را آراسته بودند، مردم، زن و مرد، کودکان دو طرف راهی که مسیر امپراتور بود جمع شده بودند. همه آنان و صدای سم اسب لژیونرهای سواره غوغایی بر پا کرده بود.

دوک کلودیوس و فرمانده شهر، فرمانده پادگان و رجال و معاریف انطاکیه بیرون دروازه شمالی در انتظار موکب امپراتور بودند که از دور دیده می‌شد. هلن در لباس آبی آسمانی که نواری ارغوانی حمایل کرده بود در کنار پدرش ایستاده بود. همه چشم به موکب امپراتور داشتند که رفته رفته نزدیک می‌شد. هلن که لبخندی تمسخرآمیز به لب داشت سر پیش برد و در گوش پدرش گفت:

- پدر مسخره نیست که ما نسبت به کسی که معلوم نیست پدر و مادر او کیست و از کجا آمده ادای احترام کنیم؟
 - چاره چیست دخترم، من نمی‌توانم بگویم این پسر امپراتور نیست، اگر چنین حرفی بزنیم خودمان را لو داده‌ایم.
 - بله پدر، بله ولی من آن کار را کردم پدر.
 - چه کار دخترم؟

- به پدر! تو امپراتوری بی‌هوش و حواس خواهی شد، آن نامه‌ها.
- کدام؟

- پس صبر کن.

- بگو چه دانه‌ای.

نلی آهسته لوله پاپیروسی به پدر داد. دوک آن را گشود، در آن نوشته شده بود:

«ما رومی‌ها امپراتوری را که ایرانیان تربیت کنند نمی‌خواهیم.»

دوک به دخترش نگریست و آهسته گفت:

- تو و نعا دختر باهوشی هستی! نزدیک شدند دخترم.

موکب امپراتور به ده قدمی صف مستقبلین رسید. امپراتور کوچک یا در حقیقت ندان امپراتور در گردونه‌ای که دو اسب تناور سپید آن را می‌کشیدند نشسته بود. سمت راست او نرسی و سمت چپش گربولو صدراعظم اسب می‌راندند. در عقب آنان دو سردار فدایی امپراتور واروس و هانریوس و بعد محافظین ایرانی و لژیونرهای رومی می‌آمدند. وقتی امپراتور به اول صف رسید گردونه‌ران لگام اسبان را کشید. مستقبلین سمت راست را بالا بردند و فریاد زدند:

- زنده باد امپراتور.

لبخندی روی لبان امپراتور کوچک نشست. دوک کلودیوس آهسته گفت:

- چقدر شبیه اوست.

آن گاه نرسی و گربولو از اسب پیاده شدند. مستقبلین یک یک پیش آمدند و دست امپراتور را بوسیدند. بعد موکب امپراتور دوباره حرکت کرد. صدای هلهله و فریاد جمعیت برخاست. زنان دسته‌های گل به سوی گردونه امپراتور کوچک پرتاب می‌کردند و بدین سان امپراتور وارد کاخ بزرگ فرماندار، رطاکیه شد. در پی موکب امپراتور فرماندار و رجال شهر به کاخ

وارد شدند. امپراتور در تالار بزرگ کاخ آنان را پذیرفت. وقتی دوک کلودیوس به برادرزاده‌اش نزدیک شد و برابر او سر خم کرد، امپراتور لبخند زنان گفت:

- عموی عزیزم امیدوار بودم بیشتر شما را ببینم.

آن گاه به سوی هلن نگریست و گفت:

- به به! دختر عموی عزیز من، شما روز به روز زیباتر می‌شوید، شوهر شما کجاست.

هلن سرفرود آورد و گفت:

- او بیشتر خارج از شهر است و به کار املاک و زراعت رسیدگی می‌کند.

- امیدوارم او را ببینم، همچنین امیدوارم شما را هم بیشتر ببینم، این چند روزی که مهمان شما هستم نباید مرا تنها بگذارید.

آن گاه به سوی دیگر توجه کرد و با فرماندار، با فرمانده پادگان شهر و رجال و معاریف سخن گفت و بعد به طرف نرسی نگریست. نرسی به کربولو نگاه کرد و کربولو گفت:

- آقایان امپراتور خسته هستند.

حضار سرفرود آوردند و از تالار خارج شدند. نرسی نفس عمیقی کشید و گفت:

- اولین قدم بد نبود، این طور نیست دوست من کربولو؟

- بله بله بخیر گذشت، هیچ کس نفهمید. خوب حالا باید استراحت کرد، خیلی خسته شدم.

در همین موقع واروس به درون آمد. سردار دلیر بر افروخته و خشمگین بود و در دستش تکه کوچکی پاپیروس دیده می‌شد.

نرسی و کربولو به دیدن او و آن حالت عصبانیت و خشم او به هم نگریستند. نرسی گفت:

- چه شده دوست من؟

واروس تکه پاپيروس را به او داد. نرسی نگاهی به آن کرد و گفت:

- کربولو نوشته: «ما رومی‌ها امپراتوری را که ایرانیان تربیت کنند

نمی‌خواهیم.» خوب واروس این را از کجا به دست آورده‌ای؟

- در شهر پخش کرده‌اند، آنها علیه امپراتور تبلیغ می‌کنند. می‌دانید که تمام

مردان متنفذ امپراتوری در این جا هستند. ملاکین و ثروتمندان بزرگ از گوشه

و کنار کشور به انطاکیه آمده‌اند، آنها می‌خواهند به این وسیله حس نفرت

متنفذین را برانگیزند، باید فکری کرد.

نرسی که با سبیل بزرگ و پرپشت خود بازی می‌کرد در چهره برافروخته

واروس خیره شد و گفت:

- دوست من همه مردم روم شرقی، مردم ایتالیا و مصر حتی مردم گل

می‌دانند که امپراتور کوچک شما تحت حمایت شاه ما است، البته شخص

امپراتور نه، کشور روم شرقی و این موضوعی تازه و نو نیست و گمان نمی‌کنم

مردم بخصوص رجال کشور و متنفذین شهرها ندانند امپراتور متوفی چرا این

کار را کرد، می‌دانند یا نه؟

- بله می‌دانند که از بیم برادرش کلودیوس پسرش را به شاه ایران سپرده.

- خیلی خوب، پس می‌دانند که این یاوه سرایی‌ها از طرف کسی است که

دخالت شاه ایران و وجود ما در این سرزمین به زیان اوست و گمان نمی‌کنم

حرف چنین کسی مورد توجه قرار گیرد، این طور نیست کربولوی عزیز؟

- بله دوست من، بله، برویم استراحت کنیم.

دوک کلودیوس در حالی که دست به دست می‌مالید و پیدا بود مشوش است چند بار عرض و طول اتاق را پیمود و آن گاه روبروی دخترش ایستاد و گفت:

- تو به آن چه می‌گویی اعتقاد داری؟

هلن در حالی که با چین لباسش بازی می‌کرد گفت:

- بله، ایمان دارم و قسم می‌خورم.

در همین موقع در باز شد، لازاروس به همراه فیلیپ به درون آمدند. دوک به دیدن آن دو ایستاد و گفت:

- بموقع رسیدید. دخترم سخن عجیبی می‌گوید.

لازاروس بسوی هلن نگریست، دختر جوان در چشمان ریز و حریص او خیره شد و گفت:

- وای لازاروس هر وقت تو به من نگاه می‌کنی فکر می‌کنم خیال خوردن مرا داری.

لازاروس خندید، دوک سرش را به چپ و راست برد و گفت:

- شوخی را کنار بگذار، آن چه که بمن گفتی به این‌ها هم بگو.

هلن آهی کشید و گفت:

- شما معتقدید که این کودک تئودور نیست، شبیه اوست بله.

لازاروس به دوک نگریست و هلن گفت:

- جواب بده هست یا نه؟

لازاروس متوجه هلن شد و گفت:

- جاسوس ما خبر داد که آنها تئودور را مخفی کرده‌اند و...

- بله بله، جاسوس ما خبر داده ولی اشتباه کرده، بهتر بگویم او را فریب

داده‌اند.

لازاروس فریاد زد:

- چی؟ فریب داده‌اند!

آن گاه به سوی فیلیپ و سپس به دوک نگریست و گفت:

- یعنی کودک این همان تئودور است.

- بله دوست من، نرسی به قول خودش حيله‌ای به کار برده، او فهمیده

جاسوسی هست و در جایی که مطمئن بوده جاسوس ما حضور دارد موضوع

تعویض امپراتور را با شبیه او مطرح کرده ولی این کار را نکرده، شاید اصولاً

کودکی شبیه تئودور در میان نبوده.

لازاروس در حالی که دست به دست می‌مالید گفت:

- حيله ساده و خوبی است. بله ممکنه، بله. پس می‌توانیم کار خودمان را

بکنیم.

هلن برخاست و گفت:

- چه کاری؟

- کشتن تئودور.

- کشتن تئودور، کشتن او نه.

دوک فریاد زد:

- نه؟

- بله، نه، از اول هم اشتباه می‌کردیم که می‌خواستیم تئودور را در این جا

بکشیم. این کار اگر برای ما ایجاد دردسر نکند بهانه دست بعضی‌ها خواهد داد که علیه ما اقداماتی بکنند و خودشان موفق شوند.

دوک هراس زده گفت:

- یعنی چنین کسانی هستند؟

هلن به سوی پنجره رفت و در حالی که به باغ کاخ می‌نگریست گفت:

- بله هستند پدر، وجود آنها به نفع ما است، این خبری است که امروز به

دست آوردم.

- عجب! این‌ها کیستند؟

- دوک آتالوس فرمانده سپاه شمال.

- آه مقتدرترین فرماندهان سپاه! کسی که بزرگترین سپاه را در اختیار

دارد.

- بله ولی او نمی‌خواهد اقدامی بکند. یا حداقل، حالا اقدامی نمی‌کند زیرا

همه می‌دانند او سوگند یاد کرده که به تنودور وفادار باشد. او نمی‌خواهد

کاری کند که مردم او را نمک شناس و بد قول بشناسند. او مترصد است که

ما به نحوی امپراتور را از بین ببریم، آن گاه او شمیر از غلاف بکشد و به

بهانه گرفتن انتقام به ما بتازد. شک نیست با سپاه بزرگی که در اختیار دارد و

به بهانه عامه‌پسند گرفتن انتقام موفق خواهد شد.

دوک آهی سرد برآورد. او آرزوهای طلایی خود را بر باد رفته می‌دید، او

می‌دید که وجود دوک آتالوس همه نقشه‌ها را نقش بر آب خواهد کرد. هلن

که پدر را مأیوس دید خندید و گفت:

- پدر نترس! ناراحت مباش، دوک آتالوس زیاد در این دنیا نمی‌ماند.

مطمئن باش.

- یعنی...

- یعنی این که من هدیه‌ای برای دوک می‌فرستم. این هدیه به نام امپراتور

فرستاده می‌شود، حامل هدیه مأمور است که دوک را به خدمت اجدادش

بفرستد وقتی او مرد ما دیگر رقیبی نداریم.

- آه دختر، دختر تو واقعاً یک پارچه جواهری!

- راه دیگری هم هست، دوک آتالوس مردی است بسیار سخت گیر،

عصبانی و تندخو. عده زیادی از این که او موفق شود بیم دارند. این ها از ترس

دوک به ما می پیوندند، چند نفر از آنان به طور قطع همین حالا با ما هستند.

آنها فکر می کنند تئودور به طور قطع معدوم خواهد شد، پس بهتر است زودتر

خود را به طرف شخص برنده و موفق نزدیک کنند. از آتالوس می ترسند پس

به ما نزدیک می شوند. من فکر می کنم بهتر است ما بکوشیم و این دسته را

متشکل کنیم و به کمک سرشناسان و متنفذین این دسته، آتالوس را از بین

ببریم آن وقت به تئودور بپردازیم یا برعکس.

لازاروس خندان خندان گفت:

- بانوی من مطمئنی که این ها با ما خواهند بود؟

- بله، بله از ترس آتالوس، مردی که بیم می رود اگر بر اریکسه امپراتور

تکیه زنند یک نرون یا کاراکالا باشد. حالا به عقیده شما آتالوس را بکشیم یا از

وجود او و ترس بزرگان مملکت از او استفاده کنیم؟

دوک نشست و گفت:

- فعلاً او زنده بماند بهتر است.

هلن گفت:

- من هم همین عقیده را دارم و باید شایع کنیم که آتالوس در تهیه قیام

علیه امپراتور است. باید هر چه بیشتر او را مدعی تاج و تخت معرفی کنیم.

چنان کنیم که اگر یک وقت تئودور را از بین ببریم بتوانیم بگوییم کار

آتالوس و متحدین اوست.

- بله بله، این کار مهم است، راستی فیلیپ آیا آن مرد، آن که همراه شیرزاد

بود. او را کشتید؟

- بانوی من او مفقود شده.

- حتماً گریخته.

- بدون شک گریخته و زحمت ما را کم کرده.

در این موقع صدای همهمه عده‌ای در راهرو شنیده شد. دوک گفت:

- چه خبر شده؟ برو فیلیپ ببین چه خبره، همهمه برای چیست؟

فیلیپ از در بیرون رفت و بلافاصله به سرعت و شتاب زده بازگشت و گفت:

- سرور من او را ربودند.

دوک فریاد زد:

- چه کسی را؟

- آفرودیت را، ما او را در کلبه ماهیگیری شما مخفی کرده بودیم. چهار

مرد نگهبان او بودند، هر چهار کشته شده‌اند و آفرودیت گریخته، یا او را برده‌اند.

رنگ دوک زرد شد و به سوی دخترش که سر به زیر افکنده بود و پیدا

بود فکر می‌کند نگریست. هلن آهی کشید و گفت:

- این‌ها هم‌ماش زیان رحم و عطوفت شما است. من به شما گفتم که او را

بکشید، گفتم که وجود او بی‌فایده است و زیانش بیشتر از سود اوست.

- حق با تو است دخترم ولی، ولی، باید دید چه کسانی او را ربوده‌اند.

- چه کسانی؟ یک زن روسپی حتماً دوستان و طرفدارانی دارد آنها

جستجو کردند. حفاگاهش را یافتند و نجاتش دادند و حالا تو فیلیپ باید او را

بیابی و بکشی.

- بسیار خوب، دیگر با من کاری ندارید.

- نه، نه، برو او را پیدا کن، خوب من هم می‌روم باید برای میهمانی امشب

حاضر شوم.

هلن به سوی در می‌رفت تا به سوی اتاق‌های خود برود که ضربه‌ای به در

خورد. هلن ایستاد و فیلیپ در را گشود. خوانسالار دوک به درون آمد،

سرفرود آورد و گفت:

- سرور من، چیز عجیبی در زیر زمین کاخ دیده‌ام.

دوک خیره خیره در چهره خوانسالار نگریست و گفت:

- واقعه عجیب، چیز عجیب، آن چه بود؟

- سرور من شرابهایی که در زیر زمین کوچک داشتیم تمام شده. من چند

دقیقه پیش رفتم به زیر زمین بزرگ برای این که چند بشکه کوچک شراب بیاورم وقتی وارد شدم...

دوک شتاب زده فریاد زد:

- عجله کن، بگو چه دیدی؟

- صدایی شنیدم، خیال کردم یکی از مستخدمین برای سرقت آمده. پشت

یکی از بشکه‌ها مخفی شدم، دیدم که دو مرد میله‌های پنجره را که به حیاط خلوت پشت اصطبل راه دارد کنار زدند و از سوراخ خارج شدند. جلو رفتم، آثاری در آن جا دیدم که معلوم بود زمانی دراز عده‌ای در آن جا به سر برده‌اند.

دوک فریاد زد:

- باور کردنی نیست، برویم ببینیم، برویم.

وقتی به زیر زمین رسیدند خوانسالار که پیشاپیش آنان بود محلی را نشان

داد و گفت:

- نگاه کنید این‌ها بقایای غذای آنها است، ملاحظه می‌فرمایید که این‌ها

نشان می‌دهد که اقل‌سه روز است که آنها این جا زندگی می‌کنند.

هلن در حالی که دست به دست می‌مالید گفت:

- بله، بله و آنها از این لوله هواکش همه سخنان ما را شنیده‌اند. این لوله

هواکش به لوله بخاری اتاق کار راه دارد و برای همین آنها کنار این لوله نشسته‌اند.

سپس روی به خوانسالار کرد و گفت:

- آیا آنها تو را دیدند؟

- نه نه، مطمئن هستم که متوجه ورود من نشدند، از این جا نگاه کنید در ورودی زیر زمین دیده نمی‌شود.

دوک گفت:

- نور... مشعل نداشتی؟

- نه سرور من، من چنان به وضع زیر زمین آشنا هستم که به مشعل احتیاجی ندارم وانگهی از پنجره ای که نزدیک در است روشنایی کافی به درون می‌تابد و من می‌خواستم از خمره‌های جلوی در شراب بردارم.

- خیلی خوب گمان می‌کنم آنها باز گردند. فیلیپ در اتاق‌های حیاط خلوت و در این جا عده‌ای بگذار، میل دارم زنده دستگیرشان کنید. باید بدانیم آنها چه چیزها می‌دانند، برویم.

شب بود، شبی تاریک اما نه در همه جا، تاریکی در خیابان‌های باغ کاخ بزرگ فرمانداری راه نداشت مشعل‌های بزرگ زرین و سیمین خیابان‌ها را روشن کرده بودند و همه از تالارهای کاخ شنیده می‌شد. جشنی بود بزرگ به افتخار امپراتور، در آن جشن رجال درجه یک امپراتوری، سرداران بازرگانان معروف و با زنان زشت و زیبای خود شرکت داشتند. به رسم رومی‌ها میزهای بزرگ و طویل میان تالارها نهاده بودند. گرد میزها که پایه‌های کوتاهی داشتند نیمکت گذاشته بودند و روی نیمکت‌ها تشک‌های نرم و بالش‌های بزرگ دیده می‌شد. این تالارها که تمام سطح زیرین کاخ را شامل می‌شدند با ستون‌های قطور مرمر از هم جدا شده بودند. وسط بنا آن جا که تالارها به هم وصل می‌شدند محوطه وسیعی بود که رامشگران و رقاصان در آن جا هنرنمایی می‌کردند. در یکی از تالارها امپراتور کوچک نشسته بود. در طرفین او نرسی و کربولو نشسته بودند پشت سر او مردی بسان ستونی از آهن و سنگ ایستاده بود. آن مرد با چشمان عقاب آسایش، با اندام غول مانندش چهره‌ای مطبوع و دوست داشتنی داشت و روی لبان او همیشه سایه لبخندی دیده می‌شد. او گرد گردن کش، دلیر نامدار زمان، مردی بود که او را گرشاسب زمان می‌نامیدند و ما او را قبلاً در چادر امپراتور دیده بودیم، او

گودرز بود.

در کنار نرسی و کربولو سرداران نامی هانریوس و واروس نشسته بودند، آنگاه فرماندار و دوک کلودیوس و دخترش هلن. دلچک‌ها، مسخرگی می‌کردند و امپراتور کوچک از ته دل می‌خندید. هرگاه صدای قهقهه او برمی‌خاست نرسی با نگاهی پر از محبت و پدران به سوی او نگاه می‌کرد و لبخند گودرز غول پیکر عریض‌تر و نمایان‌تر می‌شد. هلن که سخت مراقب آنان بود آهسته در گوش پدرش گفت:

- ایرانی‌ها چنان این پسرک را دوست دارند که گویی شاه خودشان است.
دوک به سوی دخترش، آن‌گاه به سوی نرسی و گودرز و بعد به محافظین ایرانی امپراتور که با لژیون‌های رومی یک در میان کنار دیوار تالار ایستاده بودند نگریست و گفت:

- واقعاً نفوذ در این سدهای آهن کار مشکلی است.

- ولی من نفوذ می‌کنم، من نفوذ می‌کنم مطمئن باش. من چون قطرات آب که سنگ را می‌شکافد در این سد رخنه می‌کنم، این‌ها فقط گوشت و عضله هستند نه مغز و فکر. خیلی از شب گذشته نمی‌دانم فیلیپ موفق شده یا نه.

در همین موقع صدای فریاد و همهمه و هیاهو از سمت باغ شنیده شد. نرسی و کربولو به هم نگریستند، دست گودرز قبضه شمشیرش را لمس کرد، واروس از جای جست به سوی در رفت ولی قبل از این که او در را بگشاید در باز شد و افسری به درون آمد. واروس گفت:

- چه شده؟

- سردار، دو سیاه پوش از اتاق عالیجناب نرسی خارج شدند، یکی از افراد من آنان را دید، آنها گریختند و افراد من آنان را تعقیب کردند ولی آن دو توانستند بگریزند.

- همین؟

- بله سرور من، و... و...

- و چه؟

- ما نگهبانان پشت عمارت را دست و پابسته میان درختان پیدا کردیم.

واروس خیره خیره در چهره آن مرد نگریست و گفت:

- افسر فوراً افراد را عوض کن، نگهبانی را به افسر دیگری تحویل بده.

خود و افرادت بروید زندان، زندان.

افسر دست راست را بالا برد و گفت:

- فرمانبردارم سرور من.

- برو.

آن گاه واروس به سوی نرسی نگریست. نرسی از جای برخاست و به همراه واروس و دو سرباز ایرانی به سوی اتاق خود رفت. دو ک کلودیوس و هلن که خیره خیره گاه به واروس و گاه به نرسی می‌نگریستند پس از خروج آن دو به هم نگاه کردند. هلن گفت:

- پدر تو چیزی می‌فهمی؟

- نه دخترم نه، فکر می‌کنی این سیاه‌پوش‌ها چه کسانی هستند؟

- نمی‌دانم، نمی‌دانم، ولی بالاخره می‌فهمیم.

- از آدم‌های آتالوس نباشند.

- آه پدر، پدر خوب فکری به مغزت راه پیدا کرده، بله آتالوس، باید همین

حالا به دوستانمان بگوییم شایع کنند آتالوس دو نفر آدم کش برای کشتن امپراتور فرستاده، من رفتم، رفتم به دوستانم بگوییم.

نرسی و واروس وارد اتاق نرسی شدند. پیشاپیش آنان سربازی که مشعلی در دست داشت می‌رفت و نرسی در روشنایی مشعل نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- خبری نیست، چیزی نبرده‌اند، آنها چه قصدی داشتند؟

واروس لوله پاپیروسی را که روی میز بود نشان داد و گفت:

- این نامه این جا بود.

نرسی نگاهی به پاپیروس کرد و گفت:

- نه نه، نبود، حتماً، حتماً آنها این نامه را این جا گذاشتند، ببینیم چه نوشته.

نرسی اشاره‌ای به سربازان کرد و گفت:

- ما را تنها بگذارید.

سربازان خارج شدند و نرسی لوله کاغذ را گشود، نگاهی به آن کرد و آن گاه گفت:

- واروس گوش بده:

«عالیجناب نرسی،

نخست این که در دستگاه شما جاسوسی هست که همه اخبار

را به اطلاع دوک کلودیسی می‌رساند. دوم این که آنها فهمیده‌اند

عوض کردن امپراتور دروغ بوده و امپراتور عوض نشده. سوم این که آنها می‌خواهند کاری کنند که آتالوس متهم به قیام و توطئه علیه امپراتور شود، بعد تئودور را بکشند و آتالوس را متهم کنند. به هر حال این قسمت نقشه آنان هنوز معلوم نیست. یک دوست.»

نرسی سکوت کرد و واروس گفت:

- پس این یک دوست بوده، دوستی ناشناس.

نرسی در حالی که باریش خود بازی می‌کرد گفت:

- شاید هم یک دشمن.

واروس گفت: دشمن!

- بله دشمن، بارها اتفاق افتاده که دشمنان برای به دام انداختن طرف به این

حیلها دست می‌زنند، به هر حال برویم.

- ولی عالیجناب کمی فکر کنید، آنها فهمیده‌اند تعویض امپراتور دروغ

بوده، آیا فکر نمی‌کنید آنها امپراتور را مسموم کنند.

- بله شاید، شاید هم بخواهند این کار را بکنند، باید مواظب بود دوست

من. من درباره وضع دوک کلودیوس و خیالات او به شاه نامه نوشته‌ام و

منتظر دستور هستم، من نقشه‌ای برای دوک دارم.

آن دو وارد تالار میهمانی شدند. مجلس جشن همچنان بر پا بود. نرسی

کنار کربولو نشست و آهسته گفت:

- اینها نامه‌ای در اتاق من گذاشته‌اند. بگیر و بخوان.

کربولو نامه را گرفت و موقعی که او نامه را می‌خواند دوک کلودیوس از

زیر چشم به او نگاه می‌کرد و نرسی مراقب او بود. کربولو نامه را تمام کرد و

گفت:

- خیلی عجیب است.

- تو فکر می‌کنی این کار دوست باشد، یک رومی یا...

کربولو لبخند زنان گفت:

- نرسی تو مرد دانشمندی هستی، زبان رومی را خوب می‌دانی ولی هیچ وقت نمی‌توانی بفهمی و متوجه شوی که مثل یک رومی نمی‌توانی بنویسی و حرف بزنی.

- من این را می‌دانم.

- بله می‌دانی ولی متوجه اشتباهات خودت نمی‌شوی.
- نه.

- چنانچه متوجه اشتباهاتی که در این نامه هست نشدی این نامه را یک غیر رومی نوشته.

- چه گفتی؟

- گفتم یک نفر غیر رومی، شاید پارسی، دقت کن جمله‌ای در این نامه هست که اصول جمله‌سازی زبان رومی در آن رعایت نشده و قسم می‌خورم این را یک پارسی نوشته.

- پارسی؟ پارسی؟

- بله یک پارسی و باید او را شناخت، من به فرماندار و فرمانده پادگان و فرمانده شبگردان دستور می‌دهم این پارسی یا بهتر بگویم دو نفر پارسی را بیابند.

- بله بله باید آنها را یافت. باید دانست که قصد آنان چیست. نگاه کن دوک کلودیوس کاملاً مراقب ما است از چشمانش تشویش می‌بارد شک ندارم که او حاضر است نیمی از عمرش را بدهد و بفهمد در این نامه چه نوشته شده.

- بله دوست من نگاه کن این رقاصه چه خوب می‌رقصد.

- عالی می‌رقصد مثل این که مصری است.

- بله مصری است، دوست من ما هنوز نتوانستیم جاسوس دوک را بشناسیم وجود او خطر بزرگی است.

- امیدوارم که بشناسیم. هلن آمد، او کجا رفته بود؟
- میان میهمانان می‌چرخید، او مغز توطئه‌گران است، هر چه هست اوست،
بیچاره شوهرش، فقط اسماً شوهر اوست.

- تو فکر می‌کنی او در این جا هم مشغول تحریک این و آن بوده؟
- اگر با زبانش کسی را تحریک نکرده باشد با این زیبایی خیره کننده
کرده.

- پیرمرد کثیف! مثل این که امپراتور خسته شده، بهتر است جشن را تمام
کنند، گودرز!

گودرز به سوی نرسی نگریست و به سرعت اشاره او را دریافت. خم شد و
در گوش امپراتور گفت:

- امپراتور من، موقع خواب شما شده.
امپراتور کوچک نگاهی پراز محبت به گودرز کرد و گفت:
- بله، خوابم گرفته، برویم.

امپراتور برخاست. در همین موقع حاجب بزرگ انتهای چماقش را به زمین
کوفت، صدای موسیقی قطع شد. همه میهمانان دانستند که امپراتور می‌خواهد
مجلس جشن را ترک کند. پس از جای برخاستند و امپراتور نگاهی به آنان
که سر میز او بودند کرد و گفت:

- آقایان شب بخیر، شب بخیر عمومی عزیزم، شب بخیر هلن.
سپس در حالی که دو افسر پیشاپیش او می‌رفتند و گودرز در عقب او بود
تالار را ترک کرد.

فیلیپ خمیازه‌ای کشید و گفت:

- لعنت بر این دو مرد، این دو جاسوس، معلوم نیست چرا نیامدند. من از
جشن امشب هم باز ماندم، گمان می‌کنم آنها خوانسار احمق را موقع ورود به
انبار دیدند و فهمیدند رازشان فاش شده.

سپس به سوی معاونش که در کنار او چرت می‌زد نگریست، شانه‌هایش را

بالا انداخت و گفت:

- بیچاره، خوابش گرفته.

در همین موقع سربازی به او نزدیک شد و گفت:

- آمدند، دو نفر هستند و هر دو سیاه‌پوش.

در واقع دو مرد سیاه‌پوش در کنار دیوار حیاط خلوت ایستاده بودند. فیلیپ از بالای ایوان به کوچه نگاه کرد. دو مرد کنار دیوار دیده می‌شدند. فیلیپ دید که آن دو سر پیش بردند و گویا با هم سخنی گفتند، آن گاه از کوچه پشت حیاط خلوت به کوچه پهنی که از جلوی در کاخ دوک می‌گذشت وارد شدند. فیلیپ آهسته گفت:

- مثل این که چیزی فهمیدند، زود از در حیاط به کوچه برویم و آنها را دستگیر کنیم.

خود او از ایوان به حیاط جست و به سوی در دوید و افرادش به دنبال او می‌رفتند. او در را گشود و وارد کوچه شد. دو سیاه‌پوش از جلوی در بزرگ کاخ گذشته بودند، برای فیلیپ امکان محاصره کردن آنان نبود. پس در حالی که شمشیر عربان در دست داشت به سوی آنان دوید. دو مرد سیاه‌پوش به سوی او چرخیدند و هر دو به سرعت شمشیرهایشان را کشیدند. فیلیپ فریاد زد:

- تسلیم شوید و گرنه کشته خواهید شد.

آن دو مرد نگاهی به یکدیگر کردند و آن گاه چون صاعقه بر فیلیپ و افرادش حمله‌ور شدند. صدای چکاچاک شمشیر سکوت شب را شکست، در همان حمله نخست دو نفر از مردان فیلیپ از پای در آمدند و یکی از دو سیاه‌پوش خود را برابر فیلیپ رساند. شمشیرها چون دو مار خشمگین به هم پیچیدند. مرد سیاه‌پوش استادانه شمشیر می‌زد و پس از چند حرکت توانست با پشت شمشیرش ضربه‌ای به میچ دست فیلیپ بزند آن چنان که شمشیر از دست فیلیپ به سویی پرت شد. سیاه‌پوش به سرعت گریبان فیلیپ را گرفت و از

زمین بلندش کرد و به سوی افرادش پرت کرد در همین موقع صدای سم چند اسب به گوش آنان رسید و گردونه‌ای که دوک و دخترش در آن نشسته بودند وارد کوچه شد. فیلیپ که چند نفر از یارانش مانع سقوط او روی سنگفرش شده بودند فریاد زد:

- احمق‌ها حمله کنید و این‌ها را بکشید. دو سیاه‌پوش به هم نگریستند و آن گاه به سرعت به سوی گردونه دویدند. یکی از آنان دوک و گردونه‌ران را از گردونه فروکشید و دیگری هلن را گرفت و خنجرش را زیر گلوی او نهاد. نفر اول لگام اسبان را گرفت و آن گاه با شلاق به پشت اسبان زد. اسبان به تاخت در آمدند و به سرعت به سوی فیلیپ و یارانش حرکت کردند. آنان که دیدند هم اکنون زیر دست و پای اسبان و چرخ گردونه کوفته خواهند شد شتاب زده خود را به دیوار چسبانند. گردونه به سرعت گذشت. فیلیپ فریاد زد:

- اسب، سوار شوید.

دوک نالان از جای بلند شد و گفت:

- چه شد؟ این‌ها کی بودند؟

فیلیپ غرید و گفت:

- دو شیطان، دو ابلیس.

افراد به سرعت خود را به اسبان‌شان رساندند و هریک روی اسبی جستند و به تاخت در آمدند. ولی دو کوچه بعد سر یک چهار راه گردونه خالی را بدند که ایستاده و اسبان مشغول بازی با یکدیگرند.

فیلیپ در حالی که از شدت خشم به خود می‌پیچید فریاد زد:

- از این راه‌ها رفتند، فوراً تقسیم شوید و آنها را بیابید.

هلن فریاد زد: تو کیستی؟

مرد سیاه‌پوش باشلق شنل را کنار زد. هلن وحشت زده گفت:

- تو شیر... شیر... شیر... زاد شیرزاد، تو زنده‌ای؟ - می‌بینید که زنده

هستم.

- لعنت بر تو! - بنشینید! خانه خود شما است، تصدیق می‌فرمایید که خلاف عرض نمی‌کنم خانه خود شما است، حیلۀ قشنگی نیست؟ آدم را بدزدند و ببرند به خانه خودش، کسانی که جستجو می‌کنند همه جا می‌روند جز اینجا. تا شما هم نباشید که برای عیاشی‌های خود به این جا بیایید. مستخدمین شما نخواهند آمد، این طور نیست بانوی من.

هلن از شدت خشم پاهایش را به زمین کوفت و فریاد زد:
- مثل سگ می‌کشت، مثل سگ.

شیرزاد خندیده، به او نزدیک شد و در حالی که در چشمان سیاه او خیره شده بود گفت: می‌توانی حرفی نیست، بکش.

هلن که از آن همه خونسردی و ملایمت شگفت‌زده شده بود، ابتدا خشمگین‌تر شد، لکن دیری نگذشت که آتش خشم سرد شد و گرمای عشق جای آن را گرفت و ناخودآگاه خود را در آغوش پرتوان شیرزاد یافت. آتش سوزان هوس سرکشید و نفرت و کینه عقب نشستند. ساعتی بدین سان سپری شد. آن دو در عالمی بیرون از توطئه‌ها و نیرنگ‌ها بودند.

هلن گفت: ای بیگانه با وجود این باید بمیری.

شیرزاد خندید و در حالی که بند چرمین نیم تنه‌اش را می‌بست گفت:
- کمی صبر کن.

هلن پرسید: بگو چگونه نجات پیدا کردی؟

- خیلی آسان، زیرا راه‌های مختلف مسموم کردن را می‌دانم یکی از راه‌ها این است که جام شراب را قبلاً به زهر آلوده می‌کنند. من روز اولی که در این جا بودم جام‌های زرین را در اتاق تو دیدم و اگر به یاد داشته باشی در همان جام‌ها شراب خوردیم. آن شب که تو قصد کردی مرا بکشی قبلاً دو تا از آن جام‌ها را در جیب نیم‌تنه‌ام گذاشتم و در موقعی که تو را نگاه می‌کردم، جام‌ها را عوض کردم.

- چرا دو جام برداشتی؟

- برای این که نمی‌دانستم کدام جام مسموم است، اصولاً نمی‌دانستم که تو جامی را مسموم می‌کنی ولی گفتم که یکی از راه‌های آدم‌کشی این است. من ابتدا جام‌ها را تغییر دادم و بعد مراقب تو بودم و دیدم در شراب چیزی نریختی. می‌دانستم شرابی که در شیشه است قبلاً مسموم نشده زیرا خودت هم نوشیدی پس حدسم درست در آمده بود. نگاه کن جام‌های آن شبی در طاقچه است یکی از آن دو جام زهر آلودند. البته اگر آب دریا اثر زهر را از بین نبرده باشد.

هلن از شدت خشم می‌لرزید، او که فراموش کرده بود چند دقیقه پیش چگونه در او محو شده بود، فریاد زد:

- تو خود شیطان هستی! تو ابلیسی!

شیرزاد خندید و گفت:

- اگر اجازه می‌دادم مرا بکشی از مقدسین بودم بله.

هلن فریاد زد و گفت:

- خیلی خوب، حالا چه می‌خواهی؟

- اتحاد، اتحاد ما با هم.

- اتحاد، من و تو متحد شویم، با تو جاسوس کثیف پارسی.

- گوش کن هلن، بارها گفتم که من جاسوس نیستم. من کاری به کار

نرسی و دیگران ندارم، اگر جاسوس بودم تا حالا و با اسراری که از شما

می‌دانم کار شما تمام بود هلن عزیز، من می‌دانم شما چرا مرا جاسوس می‌دانید.

- می‌دانی؟

- بله به دو دلیل: نخست این که من ایرانی هستم و ایرانیان از امپراتور شما

حمایت می‌کنند، این دلیل بسیار ضعیف است می‌دانی چرا؟

- نه.

- برای این که شما رومی هستید و با امپراتور خودتان مخالفید. بسیاری از

رومی‌ها با هم دشمن هستند این طور نیست؟ ایرانی بودن برای این که من با ایرانیان محافظ امپراتور هم عهد باشم دلیلی کافی نیست، این را قبول داری؟ - بله قبول دارم.

- دوم این که، جاسوس شما گزارش داده، این گزارش. هلم خیره خیره در تکه پوستی که شیرزاد به سوی او گرفته بود نگرست و گفت:

- پس، پس تو به خانه ما آمدی، تو پدرم را بی‌هوش کردی. - بله من بودم، درست فکر کن اگر من علیه شما بودم چرا از آن همه سند و مدرک که همه دلیل بر قصد سوء شما است استفاده نکردم؟ فقط این یک سند را برداشتم، این که مربوط به خودم بود. - برای چه برداشتی.

- برای این که بدانم چه کسی نوشته. او را شناختی؟ - نه یعنی خط، خط آن کسی که فکر می‌کردم نیست. از دو حال خارج نیست یا همان کس جاسوس شما است و اخبار را به دیگری می‌گوید و او برای شما می‌نویسد. یا این که او فقط جاسوس شما را در مورد من و دوستم تحت تأثیر قرار داده.

- برای چه؟ - برای این که ما دشمن او هستیم. - دشمن او! او کیست؟ - فعلاً نمی‌توانم بگویم، یکبار هم گفتم دلیل این که به روم آمدم علاوه بر جهانگردی تصفیه حساب با این دشمن است.

- اگر او جاسوس ما باشد؟ - آن وقت شما بدون جاسوس خواهید شد. - و تو می‌خواهی ما با هم متحد باشیم؟ - بله بله، چه کسی بهتر از من می‌تواند نقشه شما را اجرا کند؟ مگر شما

نمی‌خواهید آتالوس را مسموم کنید و بعد ایرانیان و اطرافیان امپراتور را متهم سازید؟

- تو این را می‌دانی؟

- خودت می‌دانی که من همه چیز را می‌دانم.

- پس در زیرزمین تو بودی؟

- بله من و رستم.

- خوب نقشه تو چیست؟

- کشتن آتالوس. ما به عنوان این که ایرانی هستیم و از دوستان نرسی به شمار می‌رویم. به قرارگاه او می‌رویم، به طور قطع آتالوس ما را خواهد پذیرفت. کافی است فقط یک بار با او شام بخوریم و زهری را که شما می‌دهید در شراب او بریزیم.

- شما این کار را خواهید کرد؟

- بله البته دستمزد می‌گیریم اصولاً یکی از مشاغل من همین است.

- آدم‌کشی.

- بله.

- بسیار خوب قبول دارم، شما باید با من به کاخ بیایید.

- ولی من می‌ترسم که باز مجبور شوم با افراد شما بجنگم و این بار دختری

زیبا نیست که مرا به اتاقش راه بدهد، البته طبق نقشه و قرار قبلی با پدرش.

- نقشه و قرار قبلی؟

- بله قرار قبلی و باید بدانی که این کارها دیگر کهنه شده.

- آن وقت ما به شما چطور اعتماد کنیم؟ - من تا به حال به شما دروغ

نگفته‌ام. این شما هستید که نخواستید سخن مرا قبول کنید، من مقصر نیستم.

- کجا می‌توانم شما را ببینم؟

- معبد خرابه‌ای بیرون شهر هست. اگر تنها یا با یک نفر دیگر آمدید مرا

می‌بینید و گرنه نخواهید دید.

- بسیار خوب پس من می‌روم.
- ما شما را تا جلوی کاخ می‌رسانیم.
- نمی‌ترسید.
- اگر بیرون کاخ باشم نه.
- برویم.

هلن در میان رستم و شیرزاد گام برمی‌داشت و گاهگاهی به آن دو مرد جنگی غول پیکر نگاه می‌کرد و در دل می‌گفت:

- اگر واقعاً این‌ها با ما باشند پیروزی بزرگی به دست آورده‌ایم.
وقتی به جلوی کاخ رسیدند همه و غوغایی دیدند. دوک کلودیوس تمام افرادش را برای یافتن دخترش هلن تجهیز کرده بود. عده‌ای از مأمورین فرماندار و چند شبگرد جلوی در کاخ دیده می‌شدند. هلن نگاهی به شیرزاد افکند و گفت:

- خوب دوست من شما اگر این جا مرا رها کنید و بروید همه خواهند گفت اگر مرا ربوده‌اند چه طور توانستم خلاص شوم. شاید بعضی‌ها با خود بگویند پدرم دروغ گفته و من ربوده نشده بودم، پس ناچار باید کاری کرد.
شیرزاد و رستم به هم نگرستند و شیرزاد گفت:
- و آن کار...

- دوراه هست. عاقلانه این است که شما همراه من وارد کاخ شوید و من شما را به عنوان نجات دهنده خود به پدرم و فرمانده شبگردان که حتماً در کاخ است معرفی کنم. دوم این که فریاد بزنم و همه را متوجه کنم و بگویم شما مرا ربوده‌اید و از پدرم فدیة می‌خواستید و همراه من آمده‌اید تا فدیة را بگیرید. شیرزاد خندید و گفت:

- تو دختر نادرست و حيله‌گری هستی.
- تصمیم بگیر شیرزاد.
- بسیار خوب، تصمیم گرفتم، برویم.

- معلوم شد به من اعتماد دارید، برویم.
- وقتی جلوی در رسیدند یکی از افراد دوک هلن را دید و فریاد زد:
- آمد، هلن آمد، بانوی ما آمد.
- هلن اشاره‌ای به او کرد و گفت:
- پدرم کجاست؟
- در اتاق بزرگ بانوی من، سخت مشوش است.
- بسیار خوب من خودم این خبر را که باز گشته‌ام به او می‌دهم، شلوغ نکنید.
- سپس از پله‌ها بالا رفتند. هلن دری را گشود و گفت:
- پدرم این جا است، بیایید.
- هلن پای به درون نهاد. دوک فریاد زد:
- هلن، دخترم، تو...
- رئیس شبگردان قدمی جلو نهاد و گفت:
- بانوی من، شما آمدید.
- هلن در حالی که شیرزاد و رستم را نشان می‌داد گفت:
- این دو جوانمرد مرا آزاد کردند.
- دوک و فرمانده شبگردان و فیلیپ هر سه به سوی آن دو مرد نگرستند.
- دهان دوک و فیلیپ نیمه باز ماند. فرمانده شبگردان گفت:
- متشکرم آقایان، واقعاً متشکرم.
- سپس آهی کشید پیدا بود که پیدا شدن هلن خیال او را راحت کرده. آنها می‌دانستند که در دل آن مرد چه می‌گذرد.
- ربوده شدن هلن درست در زمانی که امپراتور در انطاکیه است مستمسک خوبی بود برای مخالفین، برای این که به همه مردم شهرهای روم شرقی بگویند. چون اطرافیان امپراتور می‌دانستند امپراتور در انطاکیه دوستی ندارد هلن را به عنوان گروگان ربوده‌اند. فرمانده شبگردان روی به هلن کرد و

گفت:

- بانوی من می‌توانید بگویید چه کسانی شما را ربودند؟
- نه نشناختم.

فرمانده به سوی شیرزاد و رستم نگریست و گفت:
- شما چطور؟

- ما هم نشناختم فقط فریاد استمداد شنیدیم و به کمک رفتیم.
- زد و خورد شد؟

- ای کمی چون ما را قوی‌تر دیدند فرار کردند.
فرمانده روی به دوک کرد و گفت:

- خیلی خوب مثل این که من دیگر کاری ندارم.
شیرزاد گفت:

- ما هم کاری نداریم.
دوک گفت:

- آه نه نه، شما بمانید باید از شما تشکر کنم.
- متشکرم سرور من. چون خسته‌هستیم اجازه بدهید مرخص شویم.
ه‌لن در حالی که لب‌خندی بر لب داشت گفت:

- پدر این دو جوان مرد خسته هستند، آنها نمی‌خواستند به کاخ بیایند تازه
از راه رسیده‌اند و می‌خواهند استراحت کنند. اجازه بده بروند من قبلاً از آنها
قول گرفته‌ام که به زودی مثلاً فردا آنها را ملاقات کنیم.
- بسیار خوب، بسیار خوب حرفی نیست.

شیرزاد و رستم در برابر دوک سرفروید آوردند. ه‌لن که به آن دو نزدیک
شده بود آهسته گفت:

- فردا در میعادگاه شیرزاد سرفروید آورد و گفت:

- شیرزاد سرفروید آورد و گفت: منتظرم.

سپس به دنبال فرمانده شبگردان از اتاق و کاخ خارج شدند و چون به

کوچه رسیدند فرمانده گفت:

- مردان دلیر، میل دارم با شما جامی بنوشم، آیا دعوت مرا قبول می‌کنید؟

- شیرزاد سرفرود آورد و گفت:

- ببینید دوست من، ما دو جهانگرد هستیم، بر حسب اتفاق در کاری که بدان علاقه نداشتیم شرکت کردیم و نمی‌خواهیم کسی از این موضوع آگاه شود و برای ما دردسر درست کند.

- چه دردسری؟ نه نه، ما کاری نداریم فقط چند جام می‌نوشیم، همین. مگر می‌ترسید؟

- نه، ما کار خلافی نکرده‌ایم که بترسیم.

- بسیار خوب این را من هم می‌دانم، شما بار بزرگی را از دوش من برداشته‌اید. از شما دعوت می‌کنم که بیشتر دوست باشیم.
- بسیار خوب، برویم رستم.

فرمانده شبگردان در اتاق را گشود و گفت:
- بفرمایید.

شیرزاد و رستم در عقب او وارد اتاق شدند و فرمانده تختی را که گوشه
اتاق بود نشان داد و گفت:

- بنشینید دوستان من، چند دقیقه دیگر خدمت می‌رسم.
سپس او از اتاق خارج شد. شیرزاد برخاست و از پنجره نگاهش به کوچه
پشت عمارت افکند و گفت:
- نه، فاصله زیاد نیست.

رستم گفت:

- فاصله زیاد نیست، مقصود تو چیست؟

- بین دوست من قسم می‌خورم که این فرمانده نظری دارد، باید برای فرار
آماده باشیم.

- نظری دارد، چه نظری؟

- کند ذهن مباش رستم، تو واقعاً خیال می‌کنی ما را برای نوشیدن چند
جام همراه با خود آورده؟

- پس اگر این طور است چرا آمدیم؟

- برای این که بدانیم مقصود او چیست.

- برای همین با پای خود به تله وارد شدیم؟

شیرزاد در حالی که رستم حرف می‌زد پاشنه‌های پنجره را برید به طوری که با یک حرکت پنجره باز می‌شد، آن گاه خنجرش را غلاف کرد و گفت:
- خنجر خوبی است به سرعت چوب را برید، حالا بنشینیم و ببینیم چه می‌شود.

در همین موقع در اتاق باز شد، این بار فرمانده با دو مرد دیگر به درون آمدند. شیرزاد و رستم از جای برخاستند و فرمانده گفت:
- خوب دوستان عزیز آیا می‌توانید به من بگویید چندروز است که در این شهر هستید؟

شیرزاد گفت:

- از ما بازپرسی می‌کنید؟

- ببینید نه من و نه کسانی که به من فرمان می‌دهند نمی‌خواهند برای شما دردسری درست کنند، موضوع خیلی ساده‌ای است ما در جستجوی دو مرد هستیم، دو ایرانی. این دو مرد به ما خدمت کرده‌اند. ما با آنها دشمن نیستیم.
شیرزاد خندید گفت:

- ولی ما خدمتی به شما یا دیگران نکرده‌ایم من و دوستم دو جهانگرد هستیم و برای تماشای مسابقه ارابه‌رانی به اینجا آمده‌ایم. دیشب تصادفاً با ربایندگان آن دختر برخورد کردیم و او را نجات دادیم، هیچ فکرنمی‌کردیم این کار جرم باشد.

- نه نه، گفتم که شما بار بزرگی را از دوش ما برداشتید، پس شما نیستید که ما را از خبر مهمی آگاه کردید؟

در همین موقع در باز شد و مردی که لباس شبگردان را به تن داشت وارد شد. فرمانده به سوی او نگریست. مرد پیش رفت و تکه‌ای کاغذ به فرمانده داد. فرمانده آن را گشود و نگاهی بدان افکند، آن گاه سربلند کرد و شیرزاد

و رستم را نگرست و گفت: کسانی هستند که میل دارند شما را ببینند.
شیرزاد خندان خندان گفت: می‌توانم بدانم کسانی که در آرزوی ملاقات
ما می‌سوزند کیستند؟

- بله هیچ مانعی ندارد، کربولو صدراعظم و عالیجناب نرسی، لابد او را
می‌شناسید.

شیرزاد و رستم نگاهی به یکدیگر افکندند و شیرزاد گفت: اسم او را
شنیده‌ام گویا سرپرست امپراتور شما است.

- بله نماینده شاه و سرپرست امپراتور است.

- خیلی خوب اگر ما نخواهیم او را ببینیم چه؟

فرمانده خیره خیره به آن دو نگرست و گفت:

- شوخی می‌کنی؟

- شوخی، نه نه، خیلی هم جدی است. ما مجبور نیستیم عالیجناب نرسی و

آقای کربولو را ملاقات کنیم.

فرمانده شبگردان به آن دو و به سه مردی که در اتاق بودند نگرست و

گفت:

مجبور نیستند، بله؟

- بله عرض کردم مجبور نیستیم.

فرمانده در حالی که صدایش از شدت خشم می‌لرزید گفت:

- به چه جرأت چنین گستاخ هستید؟

شیرزاد خندید و نگاهی به رستم کرد، نه فرمانده، نه معاونش و شبگردی

که در اتاق بودند متوجه نشدند پلک چپ شیرزاد خیلی آرام و در زمانی بس

کوتاه پایین آمد و دوباره بالا رفت ولی رستم فهمید. روی لبان مرد دلیر سایه

لبخندی نقش بست و شیرزاد به سوی فرمانده نگرست و گفت:

- ببین دوست من، ما دو مرد آزاد هستیم و هیچ قدرتی قادر نیست ما را

مجبور به کاری کند. شما ما را دعوت کردید تا به پاس خدمتی که کرده‌ایم

جامی بنوشیم و... چه عرض کنم مثل این که دروغ گفتن رسم رومی‌ها است.

فرمانده که پیدا بود عصبانی شده، لبش را به دندان گزید و با صدایی که از شدت خشم می‌لرزید گفت:

- به هر حال من باید شما را خدمت عالیجناب نرسی ببرم. اگر نخواهید بیایید مجبور تان می‌کنم.

شیرزاد خندان خندان گفت:

- فرمانده من می‌خواهم به شما اطلاع بدهم نه با این دو نفر بلکه با ده برابر این‌ها هم نمی‌توانید ما را مجبور کنید.

فرمانده فریاد زد:

- شبگردان را خبر کنید.

معاون او به سوی در رفت ولی در آن جا با رستم که مثل همیشه دو دست را روی سینه نهاده بود روبرو شد و گفت:

- برو کنار!

رستم خندان خندان گفت:

- اجازه ندارم.

شبگرد و معاون فرمانده شمشیرها را کشیدند. شیرزاد خندید و گفت:

- اوهو، اوهو، خیال جنگ دارید؟

فرمانده فریاد زد:

- هر دو را بگیرید.

معاون با شمشیر لخت به رستم نزدیک شد و نوک شمشیرش را به سینه او نهاد شبگرد نیز از او تقلید کرد و نوک شمشیرش را روی سینه شیرزاد گذاشت و فرمانده گفت:

- خیلی خوب شمشیرهایتان را باز کنید.

شیرزاد و رستم به هم نگاه کردند آنان به مچ دست خود مچ بندی از

چرم که روی آن فلز کار گذاشته شده بود بسته برسد. ناگهان و با سرعت میج دست را زیر تیغه شمشیر زدند، آن چنان که دست آن دو مرد به سرعت بالا رفت و قبل از این که بدانند چه شده هریک ضربه‌ای مشت زیر چانه خود دریافت کردند، به عقب پرتاب شدند و به پشت افتادند. هنوز درست روی زمین نیفتاده بودند که دو ضربه محکم با نوک چکمه به میج دستانشان خورد و فرمانده قبل از این که به خود آید احساس کرد به هوا پرتاب شد و محکم به روی معاونش افتاد. شبگرد دردی جانسوز در چانه خود حس کرد و بی‌هوش شد. معاون و فرمانده دو مرد غول آسا را کنار خود دیدند، ترس همه وجودشان را فرا گرفت. در همین موقع صدای پا و همهمه در راهرو شنیده شد. شیرزاد گریبان فرمانده را گرفت، از زمین بلند کرد و گفت:

- اگر شبگردانت وارد اتاق شوند مرگ تو حتمی است.

مردی از پشت در گفت:

- فرمانده چه شده؟

فرمانده که سعی می‌کرد صدایش طبیعی باشد گفت:

- هیچ، هیچ، بروید چیزی نشده.

صدای پای عده‌ای شنیده شد و بعد سکوت جانشین صداها شد. آن گاه شیرزاد اشاره‌ای به رستم کرد. رستم به سرعت لباس معاون را در آورد، پاره کرد و از آن رشته‌هایی ساخت. دستان فرمانده و معاونش را بست و با تکه‌ای پارچه دهان آن دو را هم بست شیرزاد گفت:

- خوب آقایان امیدوارم به شما بد نگذرد. راستی آقای فرمانده یک روز دیگر در خدمت شما چند جامی خواهیم نوشید، شب به خیر.

آن گاه پنجره را به طرف خود کشید، پنجره از پایه در آمد. شیرزاد نگاهی به کوچه تاریک و خلوت کرد و گفت:

- باید دست را به لبه پنجره بگیریم و برویم پایین.

در همین موقع صدای در و صدا و فریاد شنیده شد. هر دو به سوی

در نگاه کردند شبگردی که بی هوش شده بود، به هوش آمده و گریخته بود.
شیرزاد گفت:

- رستم عجله کن.

آن گاه به سرعت از پنجره پایین جست، رستم نیز به دنبال او رفت.
صدای مهمه از اتاق بالا شنیده شد، نور مشعل به کوچه افتاد و کسی فریاد زد:

- آنها را تعقیب کنید، از همین پنجره پایین بروید، من میروم عده‌ای سوار
بفرستم. شیرزاد و رستم به شتاب به سوی انتهای کوچه می‌رفتند. صدای پای
شبگردان که آنان را تعقیب می‌کردند شنیده می‌شد. آنها به خم کوچه رسیدند
که ناگهان نوری خیره کننده در خم کوچه درخشید. شیرزاد فریاد زد:
- گشتی‌ها، شبگردان گشتی.

شبگردان گشتی از خم کوچه نمایان شدند. شیرزاد گفت: محاصره
شدیم، رستم چاره‌ای نیست مگر این که به گشتی‌ها حمله کنیم، بدو، بدو،
هر دو به سرعت پیش دویدند و قبل از این که شبگردان گشتی متوجه
شوند با شمشیر دو ضربه‌ای به دو مشعل زدند. مشعل‌ها افتادند و کوچه
تاریک شد. هیاهوی شبگردان گشتی با هیاهوی تعقیب‌کنندگان در هم
آمیخت. در آن کوچه تنگ و تاریک کسی نمی‌دانست با چه کسی طرف
است. شبگردان با گفتن اسم شب خود را به یکدیگر می‌شناساندند. رستم و
شیرزاد خود را به دیوار چسبانده بودند و آرام آرام به سوی خم کوچه پیش
می‌رفتند. وقتی به آخر دسته رسیدند مشعلداران توانسته بودند مشعل‌ها را
روشن کنند. شبگردی آن دو را دید و فریاد زد:

- آنها، دارند فرار می‌کنند.

شیرزاد فریاد زد:

- رستم بگریز.

هر دو مرد پای به گریز نهادند و شبگردان به دنبال آنان دویدند. صدای

همه و هیاهو کوچه و خیابان را پر کرده بود و این صدا در شب ساکت به گوش دیگر شبگردان می‌رسید. از هر طرف صدای سوت شبگردان و فریاد بیدار باش برخاست. این صداها مردم را از خواب بیدار می‌کرد. هر کس می‌پرسید چه شده. درها و پنجره‌ها یکی پس از دیگری باز می‌شدند. شبگردان سوار که نمی‌دانستند فراریان کدام طرف هستند اسب می‌تاختند و صدای سم اسبان آنان بر وحشت مردم می‌افزود. این صداها تا کاخ فرمانداری رسید. افسر نگهبان شتاب زده افرادش را برای مقابله با وقایع احتمالی آماده کرد و خود به سوی اتاق واروس دوید. افسر جوان رومی که او نیز بیدار شده بود و می‌خواست از اتاق خارج شود به افسر نگهبان برخورد کرد و گفت: چه شده؟

نمی‌دانم سرور من، شهر به هم ریخته صدای پاس شبگردان و سم اسب شنیده می‌شود.

واروس فریاد زد: زود افراد را بیدار کن، فوراً.

در همین موقع راهرو روشن شد هانریوس به همراه یک مشعل دار و بعد کربولو و نرسی رسیدند و کربولو گفت: چه خبر شده.

- هنوز معلوم نیست سرور من، فقط در شهر همه و فریاد صدای سم اسب شنیده می‌شود.

نرسی نگاهی به هانریوس کرد و گفت:

- شما بروید به اتاق امپراتور و با گودرز مراقب باشید، شما هم واروس افراد را آماده کن. یک افسر و ده سرباز بروند و بفهمند چه شده. فوراً.

افسر نگهبان به سرعت برای اجرای دستور رفت. کربولو به نرسی نگریست و گفت:

- فکر می‌کنی که...؟

بعید نیست... باید آماده و هوشیار بود...

واروس شتاب کن همه افراد باید آماده باشند، ولی واروس نبود، او به سرعت رفته بود تا افراد را آماده کند.

شبگردان سوار و پیاده در جستجو بودند ولی از دو فراری نشانی نیافتند. رئیس شبگردان مثل ببر زخمی می‌خروشید، او هیچ به فکر شهر و مردمش نبود پی در پی فرمان می‌داد و نفرات بیشتری را برای یافتن آن دو فراری اعزام می‌کرد تا واروس با یک دسته سرباز رسید. فرمانده به دیدن واروس گفت:

- شما این جا چه می‌کنید؟

- چه خبر شده این هیاهو و صدای سم اسب برای چیست؟

آن دو فرار کردند، افراد من آنها را جستجو می‌کنند.

- واروس خیره خیره در چهره فرمانده نگاه کرد و گفت:

- مرد احمق این همه سرو صدا برای دستگیری دو نفر.

فرمانده به هیچ وجه توقع شنیدن ناسزا نداشت لبش را به دندان گزید و گفت:

- این ها همان ها هستند که عالیجناب نرسی...

واروس فریاد زد: خفه شو، هر کس دستور داده به تو اجازه نداد بود

شهر را به هم بریزی فوراً افرادت را جمع کن مرد بیشعور... برویم.

واروس و افرادش باز گشتند؛ فرمانده که در حضور معاونش و عده‌ای از

افسرانش به او توهین شده بود فریاد زد: به جهنم، بگویید افراد دست از جستجو بردارند.

کم کم سپیده می‌دمید، افراد دست از جستجو برداشته بودند و به قرارگاه

باز می‌گشتند. در همین موقع دو شبگرد که هر یک بسترهای در دست داشتند

به دروازه نزدیک شدند و یکی از آنان گفت:

- رستم هنوز به باز شدن دروازه وقت هست. بیا برویم گوشه‌ای مخفی

شویم.

رستم خندید و گفت:

- برویم، شب سردی است بیچاره دو شبگردی که لخت و دست و پا بسته گوشه خرابه افتاده‌اند. راستی کسی آن‌ها را نجات می‌دهد.
- حتماً برای این که درست جلوی در افتاده‌اند و هوا که روشن شد عابرین آن‌ها را می‌بینند. اما عجب شهر به هم ریخته شد. حالا فرمانده شبگردان مثل خرس تیر خورده به خودش می‌پیچد.

هوا کم کم روشن می‌شد، صدای رفت و آمد روستائیان که از خارج شهر می‌آمدند به آن دو فهماند که دروازه باز شده پس به سرعت لباس خود را تغییر دادند و به سوی دروازه رفته و از شهر خارج شدند شیرزاد نفس عمیقی کشید و گفت:

- برویم به معبد هم گرسنه هستم و هم باید منتظر هلن باشم.

- فکر می‌کنی بیاید؟

- به طور قطع خواهد آمد.

برویم.

خورشید بالا آمده بود و در گوشه‌ای از زیرزمین پر از پیچ و خم معبد خرابه رستم و شیرزاد صبحانه می‌خوردند و گاهگاهی رستم از روزن به بیرون نگاه می‌کرد تا اگر هلن آمده باشد او را ببیند. وقتی صبحانه را خوردند، رستم گفت:

ولی اگر ما را پیش نرسی می‌بردند کارها خراب می‌شد.

شیرزاد خندید و گفت:

- بله. من فکر می‌کنم او دستور می‌داد ما را دست بسته به ایران ببرند و یک

سر به زندان فراموشی‌خانه تحویل داده می‌شدیم.

برای همه عمر... برای همیشه در یکی از زیرزمین‌های آن زندان می‌ماندیم

تا نعلش ما را خارج کنند.

- خیلی عالی می‌شد...

- او! چطور؟... چطور؟... من در آرزوی زیرزمین‌های نمناک

فراموشی خانه شب خواب ندارم. راستی شیرزاد تا کی این حقه بازی ادامه پیدا می کند.

- نمی دانم و فکر می کنم جز راهی که پیش گرفتیم راه دیگری نداریم.

رستم برخاست و نگاهی از روزن به راه افکند و گفت:

- یک سوار به سوی ما می آید فکر می کنم اوست.

- بگذار نزدیک شود، ما دیشب چوب در سوارخ زنبور کردیم و بعید

نیست کسی ما را تعقیب کرده باشد.

سوار که اسب را بتاخت می راند نزدیک شد و به سوی ایوان معبد پیچیده و

رستم گفت:

- خود اوست...

هر دو از زیرزمین خارج شدند هلن لگام اسبش را به ستون می بست و

چون صدای پای آن دو را شنید سر بلند کرد و گفت:

- می بینید که تنها آمدم.

شیرزاد خندید و گفت:

- متشکرم بانوی من.

هلن خورجینی را که به ترک اسب بسته شده بود نشان داد و گفت:

- این را بردارید دو هزار سکه طلا است پس از این که کار تمام شد هزار

سکه هم به شما داده خواهد شد.

شیرزاد اشاره ای به رستم کرد و رستم خورجین را از ترک اسب گشود و

گفت:

- بد نیست سنگین است.

هلن روی ته ستونی نشست و گفت:

- چه وقت حرکت می کنید؟

- امروز عصر یا فردا صبح، رستم خورجین را به زیرزمین ببر.

- نمی خواهی آن را بشمری.

نه نه، هلن ما با هم دوستیم سر همدیگر کلاه بگذاریم؟ وانگهی فکر می‌کنم شما تا به حال دانسته‌اید که نمی‌شود شیرزاد را فریب داد.

هلن - بله... بله.

آیا این قاصد را نمی‌فرستی.

شیرزاد - چرا... چرا نمی‌فرستیم.

آنگاه هلن گفت:

- شیرزاد من می‌خواهم تو قبول کنی که من فقط تو را دوست دارم... فقط

تو را.

- برای همین می‌خواستی مرا بکشی؟

- اوه عزیزم... مرد محبوب من و دلیر، چاره‌ای نداشتم من نمی‌توانستم همه

دوستان خود را فدا کنم ولی دوستت داشتم و خوشحالم که حالا می‌توانم در

کنار تو باشم. دوستت دارم واقعاً دوستت دارم.

آه این‌ها کیستند. شیرزاد به سویی که هلن نشان می‌داد نگریست. پنج

مرد، پنج مرد قوی هیکل که پیدا بود از زورمندان و شمشیر زنان نامی هستند

در کنار هم بالای دیوار خرابه ایستاده بودند شیرزاد نگاهی به هلن کرد و

گفت:

- پس این طور ای مار خوش خط و خال.

- شیرزاد، شیرزاد، به خدا به مسیح سوگند که این‌ها از مردان ما نیستند.

من آنها را به این‌جا نیاورده‌ام. باور کن شیرزاد نگاهی به او کرد و هلن نالید و

گفت:

باور کن شیرزاد... باور کن این‌ها از ما نیستند.

پنج مرد از روی دیوار خرابه پائین جستند شیرزاد هلن را به سمت دهانه

زیرزمین برد آن پنج مرد شمشیرهایشان را از غلاف کشیدند، هنوز آنها با

شیرزاد بیش از پنج گام فاصله داشتند، شیرزاد شمشیرش را کشید و همچنین

قمه کوتاهی را که روی ران راستش بسته بود به دست گرفت. پنج مرد آرام،

آرام پیش آمدند، در همین موقع رستم بیرون آمد، نگاهی به آن مردان کرد و گفت:

- به به مهمان رسیده، خیلی خشمگین هستند شیرزاد.

- بله بدون چون و چرا می خواهند ما را بکشند.

- گویا این ها هدیه این بانوی عزیز باشند.

شیرزاد به سوی هلن نگریست و گفت:

- نه گمان نمی کنم.

- چه خیال داری شیرزاد؟

- چه خیالی؟ هیچی، می کشمشان.

پنج مرد به پنج قدمی رسیدند. رستم شمشیرش را کشید و گفت:

- راستی راستی خیال داری آنها را بکشیم؟

- بله اگر نکشیم کشته می شویم.

یکی از مردان که بلند قامت تر و قوی تر از دیگران می نمود به زبان رومی گفت:

- هر وصیتی دارید بکنید، هر چند کسی نیست وصیت شما را گوش بدهد.

شیرزاد خندید گفت:

- بهتر است خود شما این کار را بکنید.

مرد بلند قامت نگاهی به رفقاییش کرد، لبخندی لبان سیاه او را گشود و

گفت:

- حمله کنید.

پنج مرد حمله کردند و شمشیرها در هم پیچیدند. صدای چکاچک شمشیرها در زیر گنبد معبد ویران پیچید، معبدی که در آنجا روزگاری که بسیار دور نبود مهر ایزد جنگاور و حامی جنگاوران آریایی پرستیده می شد. در آن جا مهر ایزد بلند پایه، شمشیر در شمشیر پنج مرد نیرومند افکنده بودند. چکاچک شمشیر بسان خروش دریای نیلگون مدیترانه سکوت را می شکست.

شیرزاد فریاد زد:

- رستم بازی بس است.

آن گاه شمشیرش را در فضا چرخاند، یکی از آن حیل‌های خاص خود را به کار برد، شمشیر هم‌آوردش از دست او بیرون پرید، در فضا چرخید و بیست قدم دور افتاد. هنوز آن مرد به خود نیامده بود که رفیقش نیز بدون سلاح شد. هر دو به سوی اسلحه خود دویدند. شیرزاد به سومین مرد حمله کرد، دوباره شمشیر چرخاند و آن گاه دستش را به سرعت و قوت پیش برد و به همان سرعت عقب کشید.

نوک شمشیرش خونین شده بود، هم‌آوردش اندکی ایستاد، آن گاه به زانو در آمد و به رو افتاد رستم هنوز با دو هم‌آوردش می‌جنگید و هر دم آنان را از دیگران جدا می‌کرد. دو مردی که شمشیرشان را از کف داده بودند دوان دوان بازگشتند و خشمناکانه به شیرزاد حمله کردند. او نوک شمشیرش را روی چکمه‌اش نهاده بود و خونسرد ایستاده بود. آن دو به او رسیدند ولی قبل از این شمشیرشان با بدن شیرزاد تماس پیدا کند او به یک خیز به سمت راست جست. آن دو مرد همچنان به سرعت جلو رفتند، به همان سرعت ایستادند و به عقب چرخیدند. دوباره شمشیرها به هم پیچیدند، دو شمشیر با یک شمشیر. شیرزاد لبخند روی لب داشت ولی حریفان این بار با دقت می‌جنگیدند. یکی از آنان به سرعت و پی در پی شمشیر می‌زد و دیگری فقط مراقب رفیقش بود. شیرزاد متوجه شد که قصد آن دو این است که یکی پس از دیگری با او بجنگند و او را خسته کنند و بعد هر دو به سوی او حمله‌ور شوند. این روشی بود که به مرگ شیرزاد منتهی می‌شد. شیرزاد عقب رفت و آن گاه دوید، با دو خیز خود را به بالای دیوار خرابه رساند. دو نفر هم‌آوردش او را تعقیب می‌کردند، شیرزاد بالای دیوار خرابه می‌دوید دو هم‌آورد او را تعقیب می‌کردند تا به جایی رسیدند که دیوار خرابه بسیار باریک شده بود. شیرزاد به سرعت بازگشت، با هم‌آوردش روبرو شد، حیل او

کاملاً گرفته بود. دو مرد جنگی پشت یکدیگر قرار داشتند و مردی که در عقب بود نمی‌توانست به مرد جلویی کمک کند. لبخند شیرزاد نمایان‌تر شد، شمشیرش را پیش برد، هم‌آوردش ناچار شمشیرش را در مقابل او گرفت، دو ضربه پی در پی زد و بدل شد.

شمشیر شیرزاد نیم‌دایره‌ای در فضا رسم کرد، آن گاه خطی سرخ روی گونه چپ حریف رسم شد. شمشیر پایین آمد، لب و چانه، بعد گلوی هم‌آوردش را درید و آن مرد از روی دیوار سرنگون شد. شیرزاد رو بروی مرد دوم بود، او همچنان که با شمشیر جلوی شمشیر حریفش را می‌گرفت و از زیر چشم گاه گاهی به رستم می‌نگریست.

رستم هم نبردش را که یکی از آنان مرد بلند قامت و رئیس دیگران بود بازی می‌داد. شیرزاد از بالای دیوار پایین جست هم نبردش نیز پایین پرید. شیرزاد با دو خیز خود را به رستم رساند و در کنار او قرار گرفت، حال سه مرد با دو مرد برابر بودند. شیرزاد فریاد زد:

- رستم خلاصش کن.

هنوز طنین فریاد شیرزاد باقی بود که رستم با یک خیز به سمت چپ جست. هم‌آوردش به سوی او چرخید اما دیر شده بود، ناله در گلوی آن مرد شکست و خون از پهلویش فرو ریخت. در همین موقع پای شیرزاد به سنگی گیر کرد و به عقب افتاد. فریاد هلن برخاست، رستم بدان سو نگریست. هم‌آورد شیرزاد به سوی او جست، شمشیرش را بالا برد و فرود آورد. در همین موقع خنجری فضا را پیمود و در گلوی آن مرد فرو رفت. شیرزاد به چپ غلتید. هم‌آوردش در حالی که خنجری در گلو داشت برو افتاد. شیرزاد به یک خیز از جای جست و فریاد زد:

- رستم متشکرم.

رئیس حمله‌وران تنها مانده بود. رو بروی دو شمشیرزن ایستاده بود. شیرزاد خود رو به روی او گرفت. رستم شمشیرش را غلاف کرد. آن مرد

نگاهی به آن دو کرد و آن گاه شمشیرش را به زمین انداخت شیرزاد خندید و گفت:

- نمی‌جنگی؟

- نه، برای این که می‌دانم کشته می‌شوم.

- خیلی خوب، اگر می‌خواهی زنده بمانی بگو چه کسی تو را مأمور کشتن ما کرد؟

- نمی‌شناسمش.

- تو چطور به محل ما پی بردی؟

- ما دو روز است که در تعقیب تو هستیم. دیشب وقتی که از خانه دوک کلودیوس بیرون آمدید، شما را تعقیب کردیم. بعد وقتی فرار کردید شما را گم کردیم و قرار گذاشتیم هر یک از ما جلوی دروازه‌ای بایستیم و هر وقت از شهر خارج شدید شما را تعقیب کنیم.

- خیلی خوب. گفتید آن مرد، آن که دستور قتل مرا داد نمی‌شناسید؟

- نه مردی رو بسته با من تماس گرفت. نشانی شما را داد. بعد همان مرد شما را به ما نشان داد.

- با روی بسته؟

- بله.

- تو یک نفر دروغگو هستی!

- من؟

- بله، تو، رستم!

- بله.

- این مرد را به زیر زمین ببر تا شکنجه‌اش کنیم.

مرد قوی هیکل نگاهی به رستم که لبخند زنان به سوی او می‌آمد کرد و ناگهان پا بگریز نهاد. در همین موقع رستم خنجری پرتاب کرد، خنجر سوت کشان به ماهیچه پای مرد قوی هیکل نشست، او ناله‌کنان افتاد. رستم خود را

به او رسانده، گریبان او را گرفت و کشان کشان به زیر زمین بردش. شیرزاد به سوی هلن چرخید و گفت:

- خوب بانوی زیبا، تماشای قشنگی بود.

هلن به سوی او جست و گفت:

- تو قوی‌ترین مردان روی زمینی.

شیرزاد بازوی او را گرفت و گفت:

- بیا هلن، از این طرف، بگذار رستم کار خود را بکند.

- برویم، برویم.

ساعت‌ها سپری شد، خورشید به وسط آسمان رسیده بود. رستم از زیرزمین خارج شد و نگاهی به آسمان کرد، سپس به اطراف خود نگریست و چون شیرزاد و هلن را ندید لبخندی روی لبانش نقش بست و زیر لب گفت:

- در کنار مرگ هم دست بردار نیست.

سپس به اجساد چهار مرد خیره شد و در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گفت:

- بیچاره‌ها حالا زود است که بفهمید شیرزاد و رستم به آسانی نمی‌میرند.

آن گاه روی بقایای ستون سنگی نشست.

هلن و شیرزاد روی علف‌ها که هنوز از شب‌نم صبح‌تر بودند، به پشت خوابیده بودند و آسمان را نگاه می‌کردند. سایه گنبد معبد روی آنان پخش شده بود و از اشعه سوزان آفتاب در امان بودند. هلن روی بازوی خود تکیه داد و دستش را روی دست شیرزاد نهاد و گفت:

- دوست من می‌توانم از تو بپرسم این‌ها کی بودند؟
- کدام‌ها؟

- همین‌ها که حالا روحشان در آن دنیا است.

- تو نمی‌دانی هلن؟

هلن گونه‌اش را به گونه او چسباند و گفت:

- هنوز شک داری دوست من؟

- شک، نه شک ندارم.

- پس چرا می‌گویی تو نمی‌دانی؟

- آه نه، مقصودم این نیست که تو آنها را برای کشتن ما همراه آورده بودی، نه هرگز.

- پس چه چیز را باید بدانم، مرد مغرور؟

- فکر می‌کردم تو می‌دانی که چه کسی مشتاق مرگ من است، چه کسی

می‌خواهد من از نعمت زندگی محروم شوم.

- نه نه، نمی‌دانم.

- بسیار خوب، حالا من برای تو تعریف می‌کنم. ما هم پیمان هستیم و باید یکدیگر را خوب بشناسیم. این شناسایی ما را یاری خواهد کرد تا بیشتر به یکدیگر اعتماد داشته باشیم، من می‌خواهم خودم را به تو بشناسانم.
- این آرزوی من است که تو را خوب بشناسم. بگو.

شیرزاد برخاست، نشست و به دیوار معبد تکیه داد. همه وجودش را گرمی عشق فرا گرفته بود، در عالمی بین خلسه و بیداری بود، نمی‌دانست این آتش از کجا در وجودش شعله می‌گشود، آن گاه گفت:

- مردی بود، مردی که در دربار شاه بسیار معتبر و صاحب نفوذ بود. این مرد صاحب نفوذ، مقتدر و نیرومند با دختر عمویش زنی زیبا و فهمیده بود ازدواج کرده بود و از این زن صاحب پسری شد. باید بگویم در ایران رسم است، بخصوص در میان اشراف و ثروتمندان که ابتدا زنی می‌گیرند که با آنان برابر است یعنی از خانواده‌ایست که با خانواده آنان از حیث مقام و درجه برابر است، بعد زنان دیگری می‌گیرند که اغلب از دختران برزگران، کسبه، یا اسرا هستند و این زنان را چاکر زن می‌نامند. این زنان در مرتبه و مقام بسیار پایین‌تر از زنان عقدی هستند و در حقیقت چاکر و کنیز زن اول محسوب می‌شوند.

باری، من دو ساله بودم که پدرم یک کنیز رومی از برده فروشان خرید. می‌گویند دختری بود بس زیبا، بسیار زیبا آن چنان زیبا که هنوز هم در سن چهل سالگی طراوت دختران جوان را دارد. این زن با زیبایی خیره‌کننده خود پدرم را اسیر و برده خود کرده بود و رفته رفته در خانه پدرم همه کاره شد، بخصوص که پدر مادرم مرده بود و مادرم نمی‌توانست با پدرم که مردی بسیار متنفذ بود در افتد. کم کم مادرم مجبور شد که عقب بنشیند و میدان را برای حریف باز بگذارد. حریف با دادن هدایا به زنان مستخدمه آنان را به خود جلب کرده بود و دسته جمعی از مادرم به پدرم بدگویی کردند، در آن خانه

بزرگ در میان انبوه مستخدمین و کنیزان مادرم مانده بود و دایه من، تا این که به دستور پدرم ما را به خانه کوچکی که جنب خانه پدرم بود منتقل کردند. بیچاره مادر بدبخت من جز گریه و اشک کاری نداشت و مونسش دایه من و شوهر او بودند. بدین سان دو سال گذشت و من سه ساله بودم که مادرم از شدت اندوه بیمار و بستری شد و در این مدت پدر ستمگرم فقط یک بار به عیادت او آمد. بالاخره مادرم و من ماندم و دایه و شوهرش، البته من این‌ها را به یاد ندارم. این‌ها را دایه و شوهرش برایم تعریف کردند.

باری من فراموش شده بودم. آن چنان فراموش شده بودم که حتی در مراسم خانوادگی یا مذهبی نیز راه نداشتیم. بدینسان من بزرگ شدم، شوهر دایه من مردی جنگی و شمشیرزن بود.

- بدون شک همین رستم.

- بله همین رستم. او به من تمام رموز جنگ و شمشیرزنی و سواری و غیره را آموخت. دوستی داشت که سال‌ها در روم و یونان زندگی کرده بود و مردی مطلع و دانشمند بود. آن مرد به من زبان‌های رومی، یونانی و مصری آموخت. بعد دیگر علوم را از دوستان آن مرد دانشمند فرا گرفتم تا به سنی رسیدم که مطابق قانون حق داشتم میراث مادرم را که اندک هم نبود بلکه ثروت‌قابل ملاحظه‌ای بود از پدرم بخواهم. یک روز به ملاقات او رفتم و از نامهربانی‌هایش گله کردم و بعد از او خواستم تا میراث مادرم را به من بدهد تا برای خود زندگی‌ای ترتیب دهم. او خندید، مسخره‌ام کرد و دستور داد بیرونم کنند، حتی دستور داد مرا از آن خانه کوچک برانند. پدرم مردی متنفذ و مقتدر بود. دشمنانی داشت، من و رستم به آنها مراجعه کردیم تا عرض مرا به شاه برسانند و این کار شد و شاه داور داوران را که بزرگ‌ترین مقام قضایی رسیدگی به شکایات است مأمور کرد به شکایات من رسیدگی کند. آن وقت

می‌دانی پدرم چه کرد؟

- نه، نه.

- او به بزرگ‌ترین گناه‌ها دست زد، گناهی نابخشودنی، او چند نفر از پیرمردان و زنان خانهاش و دو خواجه‌سرا را به پیش داور داوران برد و آنان شهادت دادند که مادر من زنی ناپاک بوده و با مردی سر و سری داشته و کار را به جایی رساندند که گفتند مادرم در حضور آنان اقرار کرده که شیرزاد فرزند شوهرش نیست. پدرم گفت که از ترس آبروریزی ماجرا را تعقیب نکرد و به همین اکتفا کرده که او را از خود براند. نفوذ پدرم، شهادت آن دسته پیرزن و خواجه‌سرای نادرست کار خود را کرد و نه این که چیزی به دست نیاوردم بلکه فرمان صادر شد که من فرزند پدرم نیستم و حق ندارم از امتیازات اشراف و درباریان استفاده کنم.

شیرزاد سکوت کرد. هلی گفت:

- بعد چه کردی؟

- بعد، بعد رستم و دایه‌ام مرا به خانه خود بردند در آن جا دایه‌ام جعبه‌ای بزرگ مملو از جواهرات گرانبها و سکه‌های زر، آن قدر که برای یک شهر زندگی راحت کافی بود به من داد و گفت:

- وقتی پدرت آن زن را به خانه آورد شروع کرد بدو میدان دادن. مادرت این‌ها را به من سپرد تا در چنین روزی از آن استفاده کنی.

- پس تو متمول شدی؟

- بله، بله. همچنین سندی به من ارائه داد که معلوم می‌کرد پدرم پولی گزاف به نام مادرم در پیش یکی از تجار معروف سلوکیه به امانت گذاشته و سند دیگری که به امضاء آن تاجر رسیده بود به من حق می‌داد که آن پول را دریافت کنم. من دایه و شوهرش را سوگند دادم که آیا ادعای پدرم راست بوده یا نه و آنها سوگند یاد کردند که به هیچ وجه چنین نبوده و این دروغ را تازگی ساخته‌اند و آن هم برای محروم کردن من از میراث پدرم و عناوین. باری ما چند ماهی در تیسفون بودیم تا دایه نیز مرد. آن گاه من و رستم تصمیم گرفتیم به جهانگردی مشغول شویم. ابتدا به هند رفتیم، مدتی در آن جا بودیم

بعد چین را دیدیم و به ایران باز گشتیم. در تیسفون، انستم که پدرم به یک مأموریت طولانی رفته و زن و پسرش را نیز همراه برده، فقط کارکنان قدیمی و پیر خانه او مانده‌اند. من و رستم تصمیم گرفتیم از کسانی که علیه مادرم شهادت داده بودند اقرار بگیریم. ما آنان را شبانه از خانه پدرم خارج کردیم و به حضور یکی از موبدان معروف بردیم. او ابتدا برای آن پیرزنان و خواجه سرایان پیر موعظه کرد و آنان را از آتش دوزخ ترساند سپس از آنان اقرار گرفت، اقرار کردند که به تحریک نامادریم و پدرم آنها شهادت داده‌اند. این اقرار نامه نوشته شد البته در چند نسخه. موبد و اطرافیان‌ش امضاء کردند. من اقرار نامه‌ها را گرفتم، در محلی مخفی کردم و بعد به مصر رفتیم و از آن جا به این جا آمديم.

ه‌لن دست به دست مالید و گفت:

- اگر اشتباه نکرده باشم نرسی پدر تو است.

- درست فهمیدی.

- همین حالا تو نقشه داری که از او انتقام بگیری.

- بله.

- این‌ها که امروز می‌خواستند تو را بکشند...

- این‌ها را برادرم تحریک کرده.

- آوه!

- حالا فهمیدی که من نمی‌توانم با نرسی و دارو دسته او دوست باشم، نه با

نرسی نه با برادرم و نه با آن خواجه سرایی که سمت معلمی امپراتور را دارد.

- او چه کرده؟

- به طوری که خواجه سرایان پدرم می‌گفتند پدرم نمی‌خواست مادرم را بد

نام کند این نقشه را این خواجه ریخت و به نامادریم کمک کرد تا پدرم را

مجبور کنند چنان تهمتی ننگین به مادرم وارد آورد.

- حالا دیگر مطمئن هستم که تو با ما خواهی بود.

- بزرگ‌ترین لطمه‌ای که به پدرم می‌شود زد این است که او در مأموریتش با شکست مواجه شود. اگر او شکست بخورد نفوذ و اعتبار خود را در دربار شاه از دست می‌دهد. آن وقت من با ارائه شهادت نامه‌ها خواهم توانست او را محکوم کنم. در کشور ما جرم شهادت دروغ یا وارد کردن اتهام ناروا جرمی است بس بزرگ و مجازات آن گرفتن همه اموال و عناوین محکوم است و من می‌خواهم به این نتیجه برسم.

- امیدوارم موفق شوی.

- موفق خواهم شد، حتماً موفق می‌شوم. مادرم بی گناه بود، به او ستم کردند، ستمی بزرگ و غیر قابل جبران.

- من باید بروم شیرزاد، دیر شده شما هم هر چه زودتر باید این جا را ترک کنید، می‌ترسم وقتی برادرت از تأخیر مأموریتش مطلع شود کسانی را برای رسیدگی و تحقیق بفرستد و باز به دردسر دچار شوید.

- بله حق با تو است، برویم.

رستم خونسرد و بی‌اعتنا در جای خود نشسته بود. شیرزاد هلن را تا کنار اسبش بدرقه کرد و کمک کرد تا او سوار شود. هلن سوار شد و گفت:

- پس شما امروز می‌روید، بله؟

- حتماً، مگر این که واقعه‌ای روی دهد.

- چه واقعه‌ای؟

- دوست من رستم خیلی علاقه‌مند است مسابقه گردونه‌رانی را تماشا کند. بزرگ‌ترین واقعه این است که رستم با حرکت ما قبل از پایان مسابقه موافقت نکند.

هلن به سوی رستم نگریست و گفت:

- امیدوارم موافقت کند، به امید دیدار.

سپس رکاب کشید و به تاخت دور شده، شیرزاد زمانی کوتاه در جای ماند و او را که دور می‌شد تماشا کرد و بعد به سوی رستم رفت و گفت:

- چه شد؟

- اقرار کرد، همان است که فکر می‌کردیم، هلن و پدرش دخالت ندارند.

- پس او، کار او است.

- بله کار او است. این‌ها یک سال است که در استخدام او هستند، او ده

مرد از او باش و شمشیر زنان کنستانینوپل را استخدام کرده.

- حالا شدند پنج مرد، بله؟

- بله.

- خوب، او در چه حال است؟

- دست و پا بسته در گوشه‌ای افتاده. می‌خواهی آزادش کنی؟

- راستی نفهمیدی جز این‌ها کسان دیگر هم از محل ما آگاه هستند یا نه؟

- حرفی نزد ولی گمان می‌کنم آگاهند.

- خوب خوب، حالا ما بی‌جا و مکان شدیم.

- یک جا هست، معبد خرابه درون شهر.

- آه بله، بله. باید به آن جا برویم.

- راستی چرا گفتی من نمی‌خواهم قبل از پایان مسابقه انطاکیه را ترک

کنم.

- برای این که می‌خواهم در این مدت این جا باشم زیرا در این جا از خیلی

چیزها می‌شود آگاه شد. برویم شهر.

- حالا نه شیرزاد، می‌ترسم مراقب دروازه‌ها باشند. بهتر نیست شب از دیوار

بگذریم و به شهر برویم؟

- اگر او هم به جایگاه ما پی برده باشد حتماً عده‌ای می‌فرستد تا از دلیل

تأخیر افرادش آگاه شود.

- بله، برویم به دهکده‌ای که در نیم فرسنگی شهر است. اسبانمان را به

صاحب اصطبل‌ی که در آن جا است می‌سپاریم و چون شب تاریک شد پیاده به

سوی شهر باز می‌گردیم.

- پس دست و پای آن مردک را هم باز کن.

همین کار را می‌کنم.

شهر در نکاپو و جنب و جوش عجیبی بود. کوچه‌ها و خیابان‌ها مملو بود از زن و مرد که همه به سوی مرکز شهر می‌رفتند، به سوی میدان بزرگ مسابقه که رومی‌ها آن را سیرکوس می‌نامیدند. این جنبش و هیاهو از سپیده دم آغاز شده بود و جمعیت جلوی درهای بزرگ میدان جمع بودند. مأمورین سیرک با گرفتن یک سکه نقره مردم را به درون میدان راه می‌دادند و آنان که از دروازه‌ها می‌گذشتند روی پله‌های پهن می‌نشستند و در انتظار شروع مسابقه و بازی‌ها خمیازه می‌کشیدند.

سیرکوس میدان بزرگ و مدوری بود با دیوارهای بسیار بلند و سکوه‌ای پله مانند که از کف شروع شده تا بالای دیوار می‌رسید. در سمت شمال میدان بنایی چون برج بود و در دل برج درست برابر سومین ردیف پله‌ها ایوانی پیش آمده بود. این ایوان جایگاه امپراتور و در غیاب امپراتور جایگاه فرماندار انطاکیه بود. بالای جایگاه ایوان دیگری بود و در آن جا ده مرد سرخپوش که هریک شیپوری بلند در دست داشتند ایستاده بودند، اینان با دمیدن در شیپورها ورود امپراتور را اطلاع می‌دادند و در آغاز هر مسابقه و نمایش باز در شیپورها می‌دمیدند. منتهی آهنگی که هر بار از شیپورها شنیده می‌شد متفاوت بود و مردم با شنیدن هر آهنگ می‌فهمیدند که چه مسابقه یا نمایشی شروع

می‌شود. دیگر زمان جنگ گلا دیاتورها که به مرگ عده‌ای منتهی می‌شد یا انداختن درندگان به جان مجرمین و اسرا یا مسیحیان سپری شده بود. تفریحات وحشیانه و خونین که نمودار درنده‌خویی و توحش مردم روم بزرگ بود از یاد رفته بود.

آفتاب کم کم بالا می‌آمد، مسابقه دهندگان برای مسابقه آماده می‌شدند. قرار بود ابتدا چند کشتی‌گیر در میدان کشتی‌بگیرند آن گاه سواران امپراتوری نمایشی بدهند و سپس مسابقه اصلی یعنی مسابقه ارا بهرانی آغاز شود. موکب امپراتور به سیرکوس رسید. امپراتور کوچک در میان نرسی و کربولو در حالی که پیشاپیش او واروس و هانیوس می‌دفتند و درست در عقب امپراتور گودرز با آن اندام بلند و ورزیده گام بر می‌داشت از پله‌های برج بالا رفتند. مستخدم مخصوص امپراتور در ایوان را گشود. در همین موقع شیپور زنان در شیپورها دمیدند و مردم دانستند امپراتور کوچک به جایگاه گام می‌نهد. همه تماشاگران از جای برخاستند. امپراتور در میان کربولو و نرسی به دیواره ایوان نزدیک شد. جمعیت فریاد بر آورد و به امپراتور درود فرستادند. امپراتور دستش را بلند کرد و پیش برد و بدینسان پاسخ جمعیت را داد. آن گاه روی صندلی‌ای که روکشی به رنگ ارغوانی داشت نشست. در همین موقع ناظم مسابقات بر اسبی بسیار زیبا نشسته، رو به روی جایگاه ایستاد، سر فرود آورد و گفت:

- درود بر امپراتور. آیا اجازه می‌فرمایید مسابقه آغاز شود؟

امپراتور کوچک با فرود آوردن سر اجازه داد. ناظم دوباره سرفرود آورد و به تاخت به سمت دیگر میدان که در ورودی مسابقه دهندگان به میدان سیرک آن جا بود رفت. در آن جا از اسب پیاده شد و به زیردستان خود اشاره کرد. بلافاصله در شیپورها دمیده شد. مردم متوجه در ورودی شدند. ده مرد به میدان گام نهادند، این یک کشتی مخصوص معروف بود. ده مرد رو به روی یکدیگر می‌ایستادند، پنج نفر شلوار قرمز به پا داشتند و پنج نفر شلوار

آبی رنگ، رسم این بود که پنج نفر آبی‌پوش با پنج نفر قرمزپوش کشتی بگیرند. حریفان معلوم نبودند و اگر یک آبی‌پوش بر حریفش پیروز می‌شد می‌توانست به آبی‌پوش دیگر کمک کند. در این کشتی همه چیز و هر کار مجاز بود: مشت، لگد و ضربه زدن با سر جز گرفتن نقاط ممنوعه بدن. کشتی‌گیران در دو صف پیش آمدند و در یک صف جلوی جایگاه ایستادند و تعظیم کردند. امپراتور با تکان دادن دست اجازه شروع مسابقه را داد.

کشتی‌گیران به عقب بازگشتند، آن گاه نبردی وحشیانه و بی‌امان آغاز شد. مردم با فریادهای خود آنان را تشویق می‌کردند، دسته‌ای طرفدار قرمزپوش‌ها بودند و دسته‌ای طرفدار آبی‌پوشان. این دو دسته در طرفین میدان و رو به روی هم قرار داشتند. جنگ وحشیانه کشتی‌گیران همچنان ادامه داشت. شیرزاد و رستم در میان دسته طرفدار قرمزپوش‌ها نشسته بودند و کشتی را تماشا می‌کردند. رستم که حیرت زده محو آن نبرد وحشیانه بود گفت:

- شیرزاد رومی‌ها هنوز وحشی هستند. اسم این کار را چه می‌توان گذاشت؟ این مسابقه و زورآزمایی است یا جنگ واقعی؟
شیرزاد خندید و گفت:

- باز این‌ها، باز رومی‌های امروز، اجداد این مردم روزگاری انسان‌ها را جلوی درندگان می‌افکندند و از ته دل قهقهه می‌زدند.

رستم خیره خیره در چهره شیرزاد نگریست و گفت:

- پس این مردم از درندگان بدتر بودند؟

شیرزاد گفت: بله روزگاری چنین بودند.

- و حالا هم هستند.

- این مردم که روزگاری آدم‌ها را به جان یکدیگر می‌انداختند و حتماً

می‌بایست یکدیگر را بکشند و درندگان را به جان زنان و مردان و اطفال

می‌انداختند ما مردم شرق بخصوص پارسیان را وحشی و بربر هم می‌خواندند.

- معلوم می‌شود این‌ها علاوه بر وحشی بودن پررو هم بودند. آه نگاه کن. کشتی‌گیران دیوانه‌وار به هم می‌ناختند. یکی از قرمزپوش‌ها به زمین افتاده بود و دو آبی‌پوش به جان یک قرمزپوش افتاده بودند. آن قرمزپوش به سختی از خود دفاع می‌کرد. رستم از شدت خشم سبیل بلند خود را می‌جوید. آن رادمرد دلیر نمی‌توانست یک چنین منظره‌ای را ببیند و با یک چنین ناجوانمردانی موافق نبود. وقتی دومین قرمزپوش هم از پای در آمد و دو آبی‌پوشان به کمک رفیق خود رفتند و سه نفری یک قرمزپوش را به باد لگد و مشت گرفتند دیگر طاقت رستم طاق شد، از جای برخاست با صدای بلند فریاد زد: این وحشیگری است، این دور از جوانمردی است.

شیرزاد دست او را گرفت و پایین کشیدش، او را نشانده و گفت:

- رستم آرام باش هر دو این دسته‌ها وحشی هستند. فکر می‌کنی اگر قرمزپوش‌ها موقعیت آبی‌پوش‌ها را به دست می‌آوردند به آنها رحم می‌کردند؟ آرام باش.

رستم در حالی که از شدت خشم می‌لرزید نشست. او و شیرزاد ندانستند که همین حرکت رستم موجب شد معاون فرمانده شبگردان او را بشناسد. او وقتی آن دو را گرم تماشا دید چند نفر از افرادش را جمع کرد و از میان جمع به سوی آن دو رفت شیرزاد ناخودآگاه بدان سمت نگریست ابتدا متوجه موضوع نشد ولی ناگهان به خود آمده دوباره به سمت شبگردان نگاه کرد و آن گاه ضربهای به پهلوی رستم زد و گفت:

- دوستانمان به قصد ما می‌آیند.

شبگردان از دو طرف به آنها نزدیک شدند. رستم و شیرزاد به هم نگریستند. دو شبگرد دستانشان را برای گرفتن آنها دراز کردند، آن دو به سرعت ضربهای به صورت شبگردان زدند و از آن بالا به پایین جستند. این درست موقعی بود که پنج نفر آبی‌پوش، دو نفر قرمزپوش را زیر فشار گرفته بودند. وقتی شیرزاد و رستم پایین جستند طرفداران دو دسته به خیال این که آن دو

برای حمایت قرمزپوشان پایین جسته‌اند تحریک شدند و ناگهان از هر سو فریاد بلند شد و طرفداران دو دسته از بالای سکوها به پایین جستند و در یک دم میدان مسابقه به میدان رزم مبدل شد. چون دو دسته علامت مشخصه‌ای نداشتند تا شناخته شوند هر کس به هر کس دسترسی پیدا می‌کرد دست به گریبان می‌شد. هیاهو و همه‌اوج گرفت، نگهبانان امپراتور به خیال این که این آشوب تعمدی است و مخالفین می‌خواهند با استفاده از آن امپراتور را از پای در آورند حلقه‌وار گرد برج و شخص امپراتور را گرفتند. معاون رئیس شبگردان حیرت زده و هاج و واج در جای خود مانده بود. یک بار دیگر آن دو مرد هوشیار و زرنگ جمعیتی را به هم ریخته بودند. معاون از آن بالا گردن می‌کشید تا شاید آنان را ببیند شبگردانش میان آن غوغا و زد و خورد در جستجوی شیرزاد و رستم بودند. زد و خورد بی‌رحمانه همچنان ادامه داشت، عده‌ای که زودتر از پای در آمده بودند زیر دست و پای مبارزین مانده بودند تا وقتی که صدای سم اسبان شنیده شد و مردم دانستند سواران امپراتوری برای تنبیه آنان می‌آیند. دیوارهای بلند مانع می‌شد مردم به جای نخست خود باز گردند پس به سوی درهای میدان هجوم آوردند و در حالی که دیوانه‌وار به هم فشار می‌آوردند از درها بیرون دویدند. سیل جمعیت هراس زده از هر سو به خیابان‌های شهر جاری شد. اندک زمانی نگذشت که در روی سکوها جز زنان و کف میدان مسابقه عده‌ای مجروح و حتی چند نفر کشته شده کس دیگری در میدان نماند.

رستم و شیرزاد که در همان ابتدای زد و خورد میدان را ترک کرده بودند در گوشه‌ای ایستاده بودند و فرار جمعیت تماشا می‌کردند. لبخندی روی لبان آن دو نشسته بود و چون آخرین نفرات از در سیرک بیرون دویدند شیرزاد خندان خندان گفت:

- مردم از دورترین نقاط امپراتوری برای تماشای مسابقه آمده بودند و یک جست و خیز من و تو اوضاع را به هم زد.

رستم در حالی که با سبیل‌های پر پشتش بازی می‌کرد گفت:
- برگردیم به میدان شاید مسابقه ارابه رانی باشد.

شیرزاد در وی خیره شد و گفت:

- دوست من آدم سمجی هستی! این بار چطور از جنگ شبگردان فرار می‌کنی به کمک زن‌هایی که روی سکوها نشسته‌اند؟

در همین موقع موکب امپراتور که سیرک را ترک می‌کرد دیده شد و رستم گفت:

- نه ما خیلی شلوغ کردیم. امپراتور کوچک هم از این که نتوانست مسابقه را تماشا کند ناراحت شد. برویم می‌ترسم باز سگ‌های هار ما را ببینند، راستی به کجا باید رفت؟

- فعلاً خیلی گرسنه هستم، باید شکم را سیر کنم تا بعد ببینم چه خواهد شد.

در همین موقع گردونه‌ای که هلن در آن نشسته بود از جلوی آنان گذشت و کمی جلوتر نگه داشت. هلن به سوی آنان نگریست و رستم گفت:

- بفرما، ما به او قول داده بودیم به سوی شمال برویم.

- بله ولی فراموش نکن که گفتم اگر تو از تماشای مسابقه صرف نظر کنی، برویم ببینیم چه کار دارد.

وقتی آن دو به کنار گردونه رسیدند هلن آهسته گفت:

- در خانه کوچک منتظر هستم.

شیرزاد خندید و گفت:

- چه وقت؟

- امشب.

شیرزاد و رستم پس از طی چند خیابان وارد کوچه‌ای شدند و جلوی دری ایستادند. ابتدا هر دو به ابتدای کوچه نگاه کردند و چون مطمئن شدند کسی آنان را تعقیب نمی‌کند شیرزاد با دسته شمشیرش ضربه‌ای به در زد. بلافاصله

در گشوده شد و هر دو رفتند ولی هنوز قدمی از در دور نشده بودند که دو ضربهٔ سخت و طاقت فرسا به سر آنان خورد، بی‌صدا بسان فتری خم شدند و کف راهرو افتادند. به صدای سقوط آن دو مردی از اتاق بیرون آمد، نگاهی به آنان کرد و گفت:

- به تله افتادند، دستانشان را ببندید فرمانده خیلی خوشحال خواهد شد که این دو شیطان مجسم دستگیر شدند.

ساعتی بعد شیرزاد و رستم در زیرزمین زندان کاخ فرمانده شبگردان افتاده بودند. ضربه آن چنان محکم زده شده بود که هنوز هر دو بی‌هوش بودند ولی این بی‌هوشی دیر زمانی نپایید، ابتدا رستم چشم گشود و نگاهی به سقف کرد و آن گاه شتابان از جای جست و به اطراف نگرست و زیر لب گفت:

- زندان، زندان!

سپس متوجه شیرزاد شد، آهسته سیلی ای به او زد، شیرزاد ناله‌ای کرد و چشم گشود و گفت:

- ناجنس‌ها عجب ضربه‌ای زدند، رستم!

- بله، خودم هستم.

- مازنده‌ایم.

- این طور فکر می‌کنم ولی در جای مطبوعی نیستیم.

- زندان، مثل این که ما را زندانی کرده‌اند.

- بله چند روز از خرج خورد و خوراک راحتیم، کرایه منزل که نمی‌دادیم و در خرابه‌ها زندگی می‌کردیم.

- مسخره! راستی چه کسی از آن خانه اطلاع داشت؟ تو فکر می‌کنی آفرودیت ما را لو داده باشد؟

- نمی‌دانم ولی آن چه مسلم است این است که ما دستگیر شدیم و به طور قطع میزبان ما فرمانده شبگردان است و اگر برادران بود تا به حال ما مرده بودیم.

- بسیار خوب باز جای شکرش باقی است. رستم جای بسیار بدی است، نمناک و کثیف.

- باید ببخشید حضرت اشرف! اتاق‌های این مهمانسرا بهتر از این نیستند، ملاحظه بفرمایید چه گاه‌های نرمی این جا ریخته‌اند، واقعاً زیرانداز بسیار مناسبی است.

- بله، بله، اما روانداز! اگر زیرانداز ما گاه باشد لابد روانداز مقداری یونجه خواهد بود، این بیچاره‌ها غذای خودشان را برای گرم شدن ما مصرف می‌کنند.

- آدم‌های میهمان دوستی هستند سرور من.

- تو فکر می‌کنی که از این زندان بشود گریخت؟

- بنده هیچ وقت چنین فکری نمی‌کنم. این دیواره‌های سنگی و این در آهنی غیر قابل نفوذ هستند.

- زنده باشی رستم، تو مرد فهمیده‌ای هستی، بسیار فهمیده و باهوش! یک انسان عادی به این سرعت متوجه نمی‌شود که این دیوارها و این در محکم شکست ناپذیر است، واقعاً مرا امیدوار کردی! خوب برویم سر سؤال دیگر، ما دیشب در خانه آفرودیت بودیم و امروز صبح آن جا را ترک کردیم مسلماً که تا امروز صبح کسی نمی‌دانست که ما در آن جا هستیم.

- بله بله، و گرنه شب ما را سرافراز می‌کردند.

- البته اگر نخواستہ باشند بی‌ادبی کرده باشند و ما را از خواب بیدار کنند

بله.

- کاملاً حق با شما است.

- صبح هم وقتی ما خارج می‌شدیم در کوچه کسی نبود. آفرودیت هم

قبل از ما خارج شده بود و سر کوچه مراقب بود یعنی حتی وقتی ما وارد

خیابان شدیم کسی ما را ندید. این طور نیست؟

- بله درست همین طور است.

- اگر در خیابان کسی ما را دیده و شناخته باشد به طور قطع نمی‌توانسته خانه را پیدا کند و قبلاً در آن جا منتظر ما باشد. خوب حالا فرض کنیم ما را تعقیب کرده باشند یعنی امروز صبح وقتی از سیرک خارج می‌شدیم. در این صورت باز نمی‌شد قبل از ما به خانه برسند زیرا مسلماً خانه را بلد نبودند.

- درست و کاملاً صحیح.

- پس چطور شد؟

- فکری به نظرم رسیده ولی...

- ولی چه؟

- می‌ترسم تو را ناراحت کنم.

- نه نه بگو.

- آیا فکر نمی‌کنی آفرودیت ما را لو داده باشد؟

- نه به هیچ وجه، نه.

- پس به آنها الهام شده که ما در آن خانه‌ایم.

- الهام نه، هُلن هم نمی‌دانست. اگر مأمورین برادرم هم دانسته باشند آنها به

شبگردان خبر نمی‌دادند بلکه خودشان و با دست مبارک خود ما را به دنیای

دیگر می‌فرستادند. موضوع خیلی پیچیده است دوست من.

- بله بله، من هم هر چه فکر می‌کنم به نتیجه نمی‌رسیم.

- بهتر است خود را زحمت ندهیم بالاخره خواهیم فهمید که این تیر از کمان

چه کسی پرتاب شده.

در این موقع در زندان با صدایی زوزه مانند گشوده شد و زندانبان که مرد

چاق و کوتاه قدی بود اشاره‌ای کرد و گفت:

- بیایید.

هر دو برخاستند و پس از این که نگاهی به یکدیگر کردند به سوی در

رفتند ولی وقتی از در کوچک خارج شدند دانستند حسابشان غلط بوده و

بیست شبگرد نیزه دار در راهرو ایستاده بودند. شیرزاد به صدای بلند خندید و گفت:

- پیداست که طرف خیلی از ما می ترسد.

زندانبان با دستبندی که زنجیر بلندی داشت پیش آمد. شبگردان نوک نیزه های خود را به پشت آنان چسبانده. رستم گفت:

- درست مثل این که شیری درنده را دستگیر کرده اند:

زندانبان حلقه دستبند را به دست شیرزاد محکم کرد و حلقه دیگر را به دست رستم انداخت و کلید را در قفل پیچاند. بعد روی به شبگردان کرد و گفت:

- حالا می توانید آنها را همراه ببرید.

یکی از شبگردان گفت:

- جلو بیفتید.

دو شبگرد پیشاپیش آنان از پله ها بالا رفتند و در عقب شبگردان رستم و شیرزاد و آن گاه بقیه شبگردان. اندکی بعد آنها در اتاق فرمانده شبگردان بودند. شیرزاد بدون اعتنا به فرمانده شبگردان نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- رستم می بینی همه چیز نو شده.

فرمانده که کنار پنجره ایستاده بود گفت:

- بسیار خوب میل دارم به سخنان من بدون حقه بازی جواب بدهید.

رستم خندید و گفت:

- آقای فرمانده باید از ما خیلی متشکر باشند که موجب شدیم اسباب اتاقش نو شود.

- ولی بهتر بود به جای اسباب اتاق، شبگردانش را نو می کرد. این ها که

دیدنی مشتی آدم پفیوز و بی عرضه بیش نیستند.

فرمانده فریاد زد:

- کافی است، من این جا هستم.

شیرزاد خندید و گفت:

- رستم می‌شنوی! یکی می‌گوید من این جا هستم، تو کسی را می‌بینی؟

- نه شیرزاد من کسی را نمی‌بینم، تو چطور؟

- من هم مثل تو.

فرمانده که از شدت خشم می‌لرزید قدمی جلو نهاد و فریاد زد:

- مثل سگ می‌کشتان، مثل سگ.

- عجیب است رستم این صدا از کجاست؟ مثل این که من این صدا را یکی

دوبار شنیده‌ام، تو چطور؟

- من هم، به نظر من هم صدا آشناست. آهان، فهمیدم این صدا خیلی شبیه

صدای دلقک‌های تماشاخانه‌ها است.

بعد آن چنان خندید که از شدت خنده خم شد. رستم هم ناچار شد خم

شود. فرمانده که دیگر طاقتش طاق شده بود روی به سه شبگرد و معاونش

کرد و فریاد زد:

- این احمق‌های مسخره را شلاق بزنید.

شبگردان جلو آمدند در همین موقع آن دو مرد دلیر که خم شده بودند و

می‌خندیدند بسان دو پلنگ دمان از جای جستند و تا شبگردان متوجه شوند در

طرفین فرمانده آنان ایستادند ولی به شکلی که زنجیر دست آنان گرد گردن

فرمانده پیچیده بود. رستم فریاد زد:

- فقط یک فشار ما کافی است که استخوان گردن این مرد مفلوک بشکند،

باور نمی‌کنید امتحان کنید.

سه شبگرد در جای خشک شدند. در همین موقع در باز شد و معاون

فرمانده به درون آمد و دهان گشود تا سخنی بگوید ولی آن منظره عجیب او

را لال کرد و چون مجسمه و با دهان نیمه باز ایستاد. فرمانده از شدت ترس

می‌لرزید، چشمانش گرد شده بود. شیرزاد دست پیش برد و با دست چپ

خنجر را از کمر او کشید و تیغه آن را روی شکم فرمانده نهاد و گفت:

- اگر فکر می‌کنید با فشار زنجیر نمی‌توانیم او را بکشیم اطمینان داشته باشید با خنجر می‌توانیم.

معاون آب دهانش را فرو داد و گفت:

- چه می‌خواهید؟

- اول شمشیرهای ما را بدهید، بعد این زنجیر را باز کنید.

معاون به فرمانده نگریست و فرمانده با سر اشاره‌ای کرد. یکی از شبگردان به سرعت بیرون دوید و اندکی بعد با دو شمشیر بازگشت و در دستش کلید دستبندها نیز دیده می‌شد. او آرام و با احتیاط درست مثل این که به دو شیر درنده نزدیک می‌شود به آن دو نزدیک شد و کلید را به قفل دستبند فرو کرد و آن را گشود. شیرزاد دستش را پشت فرمانده نهاد و با دست دیگر دسته خنجر را گرفت، شبگرد قفل قیدی را که به دست رستم بسته بود نیز گشود و شمشیرها را جلوی آنها نهاد. رستم خم شد، شمشیر خود را به کمرش بست، آن گاه خیلی آهسته و با احتیاط درست مثل این که چیزی شکننده را می‌خواهد بگیرد اول دسته خنجر را از شیرزاد گرفت و بعد دستش را پشت فرمانده نهاد. شیرزاد شمشیرش را برداشت، به کمر بست و گفت:

- حالا این جا خلوت کنید، من با فرمانده و معاون کار دارم. اگر به کسی گفتید که در این اتاق چه گذشته، زبانتان را می‌برم، بروید بیرون.

شبگردان بدون این که منتظر دستور فرماندهان خود باشند از اتاق بیرون رفتند. رستم در را بست و پشت بدان ایستاد. آن گاه شیرزاد گفت:

- اول باید بگویید چگونه به محل ما پی بردید و اگر حقیقت را نگوید شکنجه خواهید شد یعنی همان کاری را با شما می‌کنیم که شما می‌خواستید با ما بکنید.

فرمانده به معاون نگریست و معاون گفت:

- ما در خانه‌های عمومی شهر جاسوسه‌هایی داریم، یکی از آنها که از روابط شما و آفرودیت آگاه بود امروز صبح آفرودیت را جلوی کوچه می‌بیند، بعد

شما را می‌بیند. او آفرودیت را تعقیب می‌کند و به محل خانه او پی می‌برد و موقعی که شما در سیرک بودید آن زن ماجرا را به فرمانده می‌گوید. فرمانده دستور می‌دهد عده‌ای به خانه آفرودیت بروند و منتظر شما باشند. از طرف دیگر چون ممکن بود شما دیگر به آن خانه نروید به من دستور می‌دهد که به سیرک بیایم تا شاید بتوانم، در آن جا شما را دستگیر کنم.

- آفرودیت کجا است؟

- در زندان.

- فوراً او را آزاد کنید، عجله کنید من وقت ندارم.

فرمانده با سر اشاره‌ای کرد، معاون در را باز کرد و به شبگردانی که بیرون در بودند دستوری داد و دوباره در را بست. آن گاه شیرزاد گفت:

- من آن دفعه هم به شما گفتم، حالا هم می‌گویم: من و دوستم هیچ کاری به کارهای شما نداریم، کارهای مملکت شما به ما مربوط نیست. ما جهانگرد هستیم همین و همین. به اهورامزدا سوگند که اگر بار دیگر شما را سر راه خود ببینیم هر دوی شما را می‌کشیم و گمان می‌کنم قبول داشته باشید که این کار از ما ساخته است. همچنین اگر مزاحم آفرودیت شوید...

فرمانده آب دهانش را فرو داد و گفت:

- ولی خود شما موضوع را سخت و مشکل کردید، دو نفر پارسی ما را از موضوع مهمی آگاه کردند، این آگهی صد در صد به نفع ما بود و صدراعظم دستور داد ما این دو دوست ناشناس را بباییم. وقتی شما را دیدم حدس زدم که آن دو دوست ناشناس شما هستند و چون عالیجناب نرسی و صدراعظم می‌خواستند شما را ببینند من از شما خواستم به این جا بیایید. بعد شما شهر را به هم ریختید و موجب شدید که رؤسای من به من توهین کنند. امروز مسابقه را هم به هم زدید.

- ببین مرد عزیز، من هم به شما گفتم که ما تازه وارد شده‌ایم، گفتم که آن کمک از طرف ما نبوده، گفتیم که میل نداریم رؤسای شما را ملاقات کنیم و

این شما بودید که اصرار داشتید ما همان دو نفر دوست ناشناس هستیم و ما باید باکی و کی ملاقات کنیم.

فرمانده خندید و گفت:

- ولی در عمل معلوم شد که شما مدتی است در این شهر هستید، ماجرای

آفرودیت و گم شدن او مال این دو سه روزه نیست، دوستان من.

- بسیار خوب مدتی است، ولی ما آن کمک کنندگان نیستیم.

- ببینید وقتی شما یک دروغ گفتید احتمال می‌رود دروغ دیگری هم

بگویید.

- میل شما است، ولی ما ضرر نمی‌کنیم، اگر همه شبگردان شما مأمور

دستگیری ما شوند جز مرگ چیزی دستگیرشان نخواهد شد، این است آخرین

گفته من.

در این موقع در باز شد و آفرودیت به درون آمد. زن هوشیار و زیبا جلوی

آستانه در ایستاد و نگاهی به جمع کرد. شیرزاد گفت:

- دوست من یک اشتباه در میان آمده بود. این طور نیست آقای فرمانده؟

فرمانده آب دهانش را فرو داد و گفت:

- بله، بله.

- و از این پس کسی با شما خانم عزیز کاری ندارد، بله آقای فرمانده؟

- کاملاً درست است. راستی خانم چرا شما به خانه خود نرفتید؟ این مدت

کجا بودید؟ چرا خانه را بی‌سرپرست گذاشتید؟

آفرودیت خندید و گفت:

- این‌ها به خود من مربوط است.

- نه نه، به ما هم مربوط هست. خانم شما باید به سر کار خود باز گردید.

- نمی‌خواهم.

- بسیار خوب.

شیرزاد که با خونسردی به مکالمه آن دو گوش می‌داد سربلند کرد و

گفت:

- خیلی خوب آقای فرمانده شما قول داده بودید که ما را بدرقه کنید، ممکن است خواهش کنم به قول خود عمل کنید بله؟
فرمانده نگاهی به معاونش کرده، آن گاه شنش را روی شانه انداخت و گفت:

- بله، برویم.

شیرزاد روی به آفرودیت کرد و گفت:

- بفرمایید بانوی من.

آفرودیت در حالی که لبخندی بر لب داشت پیش افتاد و در پی او شیرزاد از اتاق خارج شد. آن گاه رستم روی به فرمانده کرد و گفت:
- بفرمایید قربان بی‌ادبی است که بنده جلوتر از شما باشم.

فرمانده که به خوبی متوجه لحن تمسخرآمیز رستم شده بود نگاهی غضب‌آلود به او کرد و به دنبال شیرزاد از اتاق خارج شد، او امیدوار بود که شاید بتواند در راهرو و یا در حیاط کاخ خود را از چنگ رستم برهاند و رستم جهان دیده و هوشیار که فکر او را در چشمانش خوانده بود خندید و گفت:
- فرمانده من قادرم خنجر را چنان پرتاب کنم که یک مورچه را با نوک آن دو نیمه سازم، این را بدان.

فرمانده دوباره به او نگاه کرد، دست رستم روی قبضه شمشیرش بود و در چشمانش برقی می‌درخشید که سخت ترسناک و هراس‌انگیز بود. آنان از کاخ خارج شدند و چون وارد خیابان پهن جلوی کاخ شدند، فرمانده گفت:
- ما به کجا می‌رویم؟

شیرزاد بازوی او را گرفت و گفت:

- ببین دوست عزیز اگر کسی از مأمورین شما در تعقیب ما نباشند فقط سه کوچه آن طرف‌تر، اما اگر باشند آن وقت نمی‌دانم تا کجا می‌رویم.
فرمانده ایستاد، اندک زمانی سر به زیر انداخت و به فکر فرو رفت، آن

گاه سربلند کرد و اشاره‌ای به نگهبان جلوی در کرد، نگهبان جلو آمد. فرمانده گفت:

- به معاون بگو لازم نیست کسی مراقب من باشد.

شیرزاد و رستم لبخندزنان به فرمانده نگاه می‌کردند و چون نگهبان رفت فرمانده گفت:

- خیلی خوب آقایان برویم.

شیرزاد مرد ژنده پوشی را که چند قدم جلوتر از آنان ایستاده بود نشان داد و گفت:

- کمی تأمل بفرمایید تا این مرد عزیز هم باز گردد آن وقت می‌رویم. فرمانده خندید و گفت:

- تو واقعاً مرد هوشیاری هستی، افسوس می‌خورم که چرا مردی مثل تو باهوش و دلیر همکار من نیست. برویم من خودم او را باز می‌گردانم. وقتی به مرد ژنده پوش رسیدند فرمانده گفت:

- برو لازم نیست ما را تعقیب کنی.

مرد سر فرود آورد و باز گشت. شیرزاد گفت:

- نکته دیگری که باید به شما بگویم یعنی بار دیگر تکرار کنم مربوط به آفرودیت است، وای به حال شما یا هر کسی که مزاحم او شود. - من قول دادم.

پس از عبور از چند کوچه شیرزاد ایستاد و به سوی رستم که در حدود بیست قدم عقب‌تر از آنان بود نگرست. رستم با سر اشاره کرد که کسی آنان را تعقیب نمی‌کند.

شیرزاد روی به فرمانده کرد و گفت:

- خیلی خوب شما می‌توانید باز گردید ولی قولی را که راجع به آفرودیت دادید فراموش نکنید.

- نه نه مطمئن باشید، ولی خود شما، من برای آخرین بار به شما پیشنهاد

می‌کنم دست از لجاجت بردارید.

شیرزاد دست به دست مالید و گفت:

- فرمانده باید مرا عفو کنید از بچگی لجوج و یک دنده بار آمده‌ام، خداحافظ شما.

- نه نه بگو به امید دیدار، بالاخره تو به‌دام من می‌افتی. باز هم می‌گویم در این میان شما ضرر خواهید کرد نه من. برویم آفرودیت، رستم بیا.

آن سه در خم کوچه ناپدید شدند و فرمانده در حالی که از شدت خشم می‌لرزید و در فکر بود که چگونه آن مردان کله شق و زرنگ را به دام اندازد به سوی قرارگاه خود رفت. او وقتی وارد حیاط کاخ شد چند سرباز رومی را دید که جلوی در ایستاده‌اند. یکی از افسران گفت:

- واروس در اتاق شما است.

فرمانده شتابان به اتاق خود رفت. واروس کنار پنجره ایستاده بود. فرمانده جوان به شنیدن صدای در به سوی او چرخید. فرمانده سر فرود آورد و گفت:

- درود بر شما.

واروس خشمگین بود، این را فرمانده درک کرد و از خود پرسید که چرا آن افسر مقتدر خشمگین است ولی هنوز پاسخی نیافته بود که واروس گفت:

- تو یک مرد بی‌عرضه، لالابالی و ترسو هستی. امروز شبگردانت موجب شدند که جشن به هم بخورد. بعد مثل موش در تله آن دو ولگرد افتادی، تو آبرو و حیثیت مقام خودت را بر باد دادی. مردم چه می‌گویند، وقتی فرمانده شبگردان راه کسی که امنیت شهر به او سپرده شده در روز روشن از اتاق خودش برابیند؟ آیا دیگر مردمان تأمین دارند؟

فرمانده که ناراحت و خشمگین بود گفت:

- سرور من...

واروس فریاد زد:

- کافی است! سرور من! سرور من! من می‌دانم آنها تو را تهدید به مرگ کردند، آیا تو بی‌شعور فکر نکردی آنها نمی‌توانند تهدید خود را عملی کنند؟ آنها آن قدر شعور دارند که بفهمند اگر تو را بکشند خودشان کشته می‌شوند. تو بی‌شعور این فهم را نداری، آیا مردن بهتر از این نیست که آبرو و حیثیت خود و مقام خود را پایمال کنی؟ بهتر نبود، حرف بزن مردک ترسو. فرمانده سربلند کردو در چهره و چشمان پراز خشم و اروس نگریست و گفت:

- بسیار خوب، فکر می‌کنم بهتر است از شغل خود استعفا بدهم.

واروس فریاد زد:

- لازم نیست استعفا بدهی، فرمان عزل تو در حال صدور است، برو به خانمات، برو.

فرمانده به عقب بازگشت و بدون این که حرفی بزند از در خارج شد و موقع خروج شنید که واروس به معاون او می‌گوید:

- فعلاً و تا تعیین فرمانده جدید برای شبگردان، خودم کارها را اداره می‌کنم، اما تو، تو باید آن دو ولگرد را پیدا کنی، هر چند نفر شبگرد می‌خواهی بردار، از افراد من و نگهبانان مخصوص امپراتور هم می‌توانی کمک بگیری. فقط بیست و چهار ساعت وقت داری، اگر موفق شدی پاداش می‌گیری و گرنه تو نیز اخراج خواهی شد، برو.

فرمانده از پله‌ها پایین رفت، او اطمینان پیدا کرده بود که معاون سابقش نیز نمی‌تواند آن دو مرد جسور را دستگیر کند. او اسبش را سوار شد و در حالی که به فکر فرو رفته بود از قرارگاه شبگردان خارج شد. او با خود می‌گفت که معاون اولین کاری که خواهد کرد دستگیری مجدد آفرودیت است، تا با شکنجه از آن دختر اقرار بگیرد.

آن گاه نفس عمیقی کشید و گفت:

- نباید بگذارم او را دستگیر کنند، نباید بگذارم معاون و واروس موفق

شوند، ولی خانه آن زن، من یک نشانی گنگ از آن دارم، باید از دوک
کلودیوس کمک بگیرم. مأمورینم گزارش داده بودند شیرزاد با هلن دختر
دوک رابطه دارد حتماً هلن از محل آفرودیت آگاه است.

- شما!

- بله بانوی من، آیا خبر عزل من به شما نرسیده؟

- نه، نه، چرا معزول شدید؟

- دوستان شما را دستگیر کردیم، آنها توانستند مرا بگیرند، و تهدیدم کنند و سالم از قرارگاه خارج شوند.

هلم به صدای بلند خندید و گفت:

- شیرزاد و رستم، واقعاً این دو مرد اعجوبه هستند. خوب، خوب، دیگر چه؟

- بانوی من، و اروس به من ناسزا گفت، مرا بی‌عرضه و بی‌شعور خواند و با وضع بدی اخراج کرد.

- و حالا تو می‌خواهی انتقام بگیری، بله؟

- بله.

- چطور؟

- نخست این که باید به شما اطلاع دهم زنی است به نام آفرودیت که می‌دانم شما خوب او را می‌شناسید، شیرزاد و رستم در خانه او دستگیر شدند، او را نیز ما دستگیر کرده بودیم، به طور قطع معاون سابق من مجدداً او را

دستگیر خواهد کرد، شکنجه می‌کند تا بتواند به خفاگاه شیرزاد و رستم پی ببرد.

- تو نمی‌خواهی او دستگیر شود؟

- بله، نه برای خودش بلکه برای این که آنها به محل شیرزاد و رستم پی‌نبرند.

- بین دوست من، نه آفرودیت نه من، هیچ کس از خفاگاه آن دو اطلاعی ندارند، درباره خود آن زن، من هیچ علاقه‌ای به زنده بودن یا مردن او یا شکنجه شدنش ندارم، فهمیدی؟

- بله، ولی...

- ولی در کار نیست، من مطمئن هستم آفرودیت چیزی از آن دو مرد نمی‌داند، اطمینان دارم.

- بسیار خوب، دیگر عرضی ندارم، جز این که من در خدمت حاضرم، با تمام قوا، و این را بدانید شبگردان مرا دوست دارند و حالا هم که فرمانده آنان نیستم می‌توانم به آنها دستور بدهم و از آنان بخواهم به نفع شما کار کنند.

- ولی فرمانده...

- گوش کنید بانوی من، هیچ کس بهتر از من از نقشه‌های شما آگاه نیست و به یاد داشته باشید که روزی می‌خواستند مرا به سوی خود جلب کنند تا با شما همکاری کنم. حالا حاضرم و باید بدانید از نفوذ و قدرت من ذره‌ای کم نشده، تمام دستگاه امنیتی شهر که تا ساعتی پیش من فرمانده آن بود باز در اختیار من است، فقط یک نکته ممکن است شما را از قبول همکاری من باز دارد و آن این است که فکر کنید من جاسوس دشمنان شما هستم.

ه‌لن خندید و گفت:

- نه، نه، من می‌دانم تو جاه طلب هستی، می‌دانم اگر شغل تو را گرفته باشند تا چه حد ناراحت و عصبانی شده‌ای، و من خیلی زود خواهم فهمید که راست می‌گویی یا نه.

- وقتی مطمئن شدید...
- آن وقت با کمال میل همکاری تو را می پذیرم.
- به امید آن روز.

- آمدی مرد عزیز؟

- می‌بینی که در خدمتم.

- امروز غوغایی راه انداختید، می‌دانی چه نتیجه‌ای داد؟

- نه.

- فرمانده شبگردان معزول شد.

- بهتر، مردک بسیار سمجی بود.

- دوست من مگر قرار نبود به سوی شمال بروید؟

- بله، قرار بود ولی فراموش نکن گفتم اگر دوست من از تماشای مسابقه

ارابه‌رانی صرف‌نظر کند.

- آه، بله، پس او صرف‌نظر نکرد؟

- نه به هیچ وجه، می‌دانید که او به این مسابقه بسیار علاقه‌مند است، برای

آن که خود او از اراکه‌رانان نامی است.

- لابد فردا برای تماشای این مسابقه خواهید رفت.

- گمان نمی‌کنم، ما خیلی شلوغ کردیم، خیلی، اگر شبگردان ما را پیدا

کنند پوست از کله ما می‌کنند.

- شیرزاد، من می‌خواهم سؤالی از تو بکنم، باید قول بدهی که راست

بگویی.

- قول می‌دهم.

- تو آفرودیت را دوست داری؟

- من؟! آه خیلی مسخره است، من چطور می‌توانم یک زن روسپی را دوست داشته باشم.

- پس چه؟ چرا به او کمک کردی؟ چرا او را از چنگ افراد من ربودی؟

- گوش کن هلن، او به من کمک کرد، او برای خاطر من به درد سر افتاد، این وظیفه من بود که از او حمایت کنم، بین من و او هیچ رابطهای نیست. باور کن هلن.

- باور می‌کنم و حاضرم از او حمایت کنم.

- آه اگر این کار را بکنی همیشه ممنون تو خواهم بود. نه تنها بلکه... راستی رازی را می‌خواهم با تو در میان بگذارم باید قول بدهی که فاش نکنی. قول می‌دهم.

شیرزاد خندید و گفت:

- رستم به آفرودیت علاقه‌مند شده.

- هلن فریاد زد:

- چی؟ رستم، این پیرمرد!

- کار دل است هلن، دل رستم جوان مانده، آه اگر بدانی که چه آه‌هایی می‌کشد، من گاهی خنده‌ام می‌گیرد و گاه عصبانی می‌شوم. واقعاً عجیب است، رستم باید پنجاه سال داشته باشد!

- بله در همین حدود، او می‌گوید عشق من یک عشق ساده و پدران‌ه است ولی معلوم است که دروغ می‌گوید.

- آفرودیت می‌داند؟

- آه نه، نه، تو هم نگو می‌ترسم پیرمرد بیچاره را مسخره کند.

- بله حق داری، نخواهم گفت، به هر حال او را بیاور پیش من، من از او

نگهداری می‌کنم.

- متشکرم.

- حالا کجاست؟

- خانه خودش، آه، هلن!

- چه شد؟

- اگر دوباره او را دستگیر کنند، و این رئیس جدید برای یافتن من او را

شکنجه کند؟

- بعید نیست.

- من باید او را مطلع کنم، حتماً.

- حق با تو است، منم با تو می‌آیم، برویم.

- ولی برای شما دردسر درست می‌شود.

- نترس، من هم اسم شب را می‌دانم و هم سفید مهر حکمران را همراه دارم.

بهتر است شما لباس افراد گارد امپراتور را بپوشید، من چند دست لباس

گارد دارم رستم کجاست؟

- در اتاق مجاور... زود لباس خود را تغییر بدهید.

- نگاه کنید، در را شکسته‌اند، ما دیر متوجه شدیم.

- حالا چه باید کرد؟

- نمی‌دانم، نمی‌دانم.

رستم که در راه از موضوع عاشق بودنش اطلاع پیدا کرده بود قیافه غم زده و اندوهگین به خود گرفت. هلن از زیر چشم به او می‌نگریست و در دل به حال او متأسف بود. هر سه ساکت بودند تا شیرزاد گفت:

- یافتم، یافتم.

آن دو به شیرزاد نگاه کردند و شیرزاد گفت:

- گفתי سفید مهر همراه داری؟

- بله.

- خیلی خوب، می‌شود با این سفید مهر کاری کرد.

- ولی آنها تو را می‌شناسند.

- موهای بلندم را زیر کلاه پنهان کرده‌ام، اگر دستمالی هم به چاندام

ببندم که مجروح شده کارها درست می‌شود، برویم، شما بیرون قرارگاه شبگردان منتظر من باشید.

- نگهبان فرمانده هست؟

- فرمانده، معاون فرمانده هست، در حیاط مشغول قدم زدن است.
شیرزاد به درون حیاط قرارگاه رفت. معاون در حیاط قدم می‌زد و
شیرزاد پیش رفت و سلام نظامی داد. فرمانده گفت:

- چه کار داری سرباز؟

- به این سفید مهر نگاه کنید.

فرمانده سفید مهر را گرفت و به سوی مشعل رفت، بدان نگریست و
گفت:

- بله، درست است.

شیرزاد از همان جا که ایستاده بود گامی جلوتر نرفت زیرا او در تاریکی
بود و معاون در روشنایی و امکان این که شیرزاد او را بشناسد نمی‌رفت. معاون
گفت:

- خیلی خوب، چه کار داری؟

- سردار و اروس دستور دادند، آن زن زندانی را همراه چند شبگرد به

کاخ بفرستند.

- به کاخ بفرستم؟ سردار تحقیق از آن زن را به فردا موکول کرده

بود.

- بله، ولی گویا تصمیم تازه‌ای گرفته‌اند.
- بسیار خوب، بمان و همراه شبگردان برو.
- متأسفم فرمانده، سردار دستور دیگری داده و من ناچارم برای اجرای آن بروم. شما زندانی را همراه شبگردان به کاخ بفرستید.
- بسیار خوب.
- با اجازه.

شیرزاد سلام نظامی داد و بازگشت. چون از در قرارگاه خارج شد نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

- خوب از کام شیر سالم بیرون آمدم.
- آن گاه شتابان به سوی رستم و هلن رفت و ماجرا را برای آن دو تعریف کرد و گفت:

- حداکثر ده نفر همراه آفرودیت خواهند کرد؛ قول می‌دهم آنها برای این که زودتر به کاخ برسند از آن کوچه عبور کنند. فاصله کاخ تا قرارگاه زیاد است و این کوچه بسیار طولانی است. اواسط کوچه یک چهار راه هست ما در آن جا جلوی آنان را می‌گیریم.

- دو نفر به ده نفر!

شیرزاد خندید و گفت:

- بله، دو نفر به ده نفر. ما سعی می‌کنیم آنها را غافلگیر کنیم و آفرودیت را نجات دهیم، شما آفرودیت را بر می‌دارید و از کوچه سمت چپ به سوی خانه خود می‌روید.

- نه، من نمی‌توانم او را به خانه خودم ببرم.

- به کاخ خودتان ببرید، بگیرید این سفید مهر هم همراه شما باشد.

- شما چه می‌کنید؟ درست یک ساعت بعد از رفتن شما ما جلوی خانه شما خواهیم بود مطمئن باشید. نگاه کنید آمدند، ما باید جلوتر برویم، عجله

کنید.

آن سه بشتاب وارد کوچه شدند، اندکی در خم دوم کوچه ایستادند و چون شبگردان وارد کوچه شدند، شیرزاد گفت:

- درست شده، حالا ما باید خود را به چهار راه برسانیم.

هر سه به سرعت کوچه را پیمودند و خود را به چهار راه رساندند و سر کوچه جنوبی ایستادند.

رستم فلاخن را از کمر گشود، او همیشه چند سنگ در خورجین کوچکی که به کمر آویخته بود داشت.

سنگی در فلاخن نهاد. شیرزاد گفت:

- فراموش نکنید بانوی من، شما نباید بایستید و منتظر ما باشید.

هَلَن گفت:

- بسیار خوب، من منتظر نمی‌مانم.

در همین موقع شبگردان در خم کوچه نمایان شدند. پیشاپیش آنان ارشد شبگردان در حالی که بازوی آفرودیت را در دست می‌آمد. رستم آهسته به درون کوچه اصلی خزید و چند قدم از چهار راه دور شد. شیرزاد و هَلَن کمی دورتر از چهار راه در کوچه شرقی ایستاده بودند.

شبگردان به چهار راه رسیدند، رستم سنگ را رها کرد، سنگ صغیر کشید و به پیشانی فرمانده شبگردان خورد. او به دور خود چرخید، دستانش باز شدند، زانوانش خم شدند. در همین موقع شیرزاد خیز برداشت و دست آفرودیت را گرفت و به درون کوچه کشید و گفت:

- هَلَن برو، آفرودیت همراه هَلَن برو.

آفرودیت خواست حرفی بزند ولی هَلَن دست او را کشید و هر دو در تاریکی کوچه ناپدید شدند.

شبگردان هیاهوکنان به سوی دهانه کوچه دویدند، در آن جا با شیرزاد که شمشیرش را در دست داشت رو به رو گشتند. در همین موقع دومین سنگ

صفیر کشان رسید، دومین شبگر به زمین افتاد، سومی و چهارمی در پی او افتادند. شبگردان وحشت زده عقب رفتند. پنجمین سنگ به پشت گردن یکی از آنان خورد و او برو افتاد. شبگردان پای به فرار نهادند و رستم به صدای بلند خندید و در حالی که فلاخن را به کمر می‌بست از درون کوچه بیرون آمد، شیرزاد شمشیر به دست ایستاده بود و رستم به دیدن او گفت:

- تو چه کردی؟

- مگر تو فرصت دادی؟ برویم خیلی زودتر از آن چه که گفتم به خانه

هلن می‌رسیم.

آن دو به راه افتادند، وقتی رسیدند هنوز هلن نیامده بود، از دور صدای پای شبگردان شنیده می‌شد و نور مشعل‌هایشان دیده می‌شد. در همین موقع هلن از انتهای کوچه نمایان شد.

او سیاهی آن دو را دید، به سرعت پیش آمد و به دیدن آنها گفت:

- زود آمدید!

شیرزاد خندید و گفت:

- سنگ‌های فلاخن رستم حتی به من فرصت نداد شمشیرم را با شمشیر

شبگردی آشنا کنم. بیچاره‌ها پنج کشته دادند.

- پنج نفر!

- بله، پنج نفر، برای همین است که مثل سگ پارس می‌کنند.

هلن در را باز کرد و هر سه به درون رفتند.

واروس چون ببری مجروح فریاد می کشید، و سپازین معاون فرماندهی شبگردان بسان مجسمه ایستاده بود. او خطر انفصال را بالای سر خود می دید و تنش می لرزید، همه وجودش می لرزید، زانوانش یارای نگهداشتن بدن او را نداشتند، چشمانش سیاهی می رفت، لرزشی دردناک در مغز خود احساس می کرد، ناگهان اختیار از کف داد و به سان درختی که توفانی سهمگین آن را از پای در آورد سقوط کرد. واروس که از پنجره به کوچه نگاه می کرد از صدای سقوط او به عقب نگریست، سپازین کف اتاق افتاده بود. واروس در آن مرد که گویی مدت هاست دنیا را وداع گفته خیره خیره نگاه کرد و زیر لب گفت:

- بدبخت ترسو، بی عرضه.

آن گاه نگهبان را صدا کرد و جسد بی هوش سپازین را نشان داد و گفت:

- این بدبخت را ببرید، بی هوش شده.

سپس شنلش را روی شانه انداخت و به سوی کاخ حکمران رفت. حکمران پیر که از شنیدن واقعه کشتار شبگردان و فرار دادن زندانی سخت خشمگین شده بود بیدار بود و در تالار قصرش قدم می زد. وقتی مستخدم به او

خبر داد سردار واروس برای ملاقات او آمده شتابان به سوی در رفت، آن را گشود و گفت:

- بفرماید سردار، من که از شدت خشم قادر به هیچ کاری نیستم.
واروس وارد اتاق شد. حکمران گفت:

- به نتیجه رسیدید؟

- تنها نتیجه‌ای که به دست آمد، آن سرباز قلابی یک سفید مهر در دست داشته.

- شاید ساختگی بود. و سپازین سوگند یاد می‌کند که سفید مهر صحیح و بدون عیب بود.

- عجب! عجب! خیلی خوب، حالا باید دید چه کسانی سفید مهر دارند.
- برای همین به این جا آمدم.

- بسیار خوب، چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد که اسامی دارندگان سفید مهر را به شما می‌دهم.

- اوه سردار واروس، به به، چه عجب که ما را سرافراز فرمودید؟
 واروس در چهره آن مرد محیل خیره شد و گفت:
 - دوک خیلی معذرت می‌خواهم دیشب یک زندانی را از زندان فرار
 دادند.

- فرار دادند؟ فکر می‌کنید این جا باشد؟
 - نه نه، موضوع این است که فرار دهندگان یک سفید مهر در اختیار
 داشتند.

- خوب شما می‌خواهید از همه دارندگان سفید مهر سؤال کنید، فکر
 نمی‌کنید ممکن است سفید مهر تقلبی بود؟
 - نه دوک، نه، و سپازین معاون فرمانده شبگردان قسم می‌خورد که
 سفید مهر حقیقی بوده، من از تمام دارندگان سفید مهر تحقیق کردم، چیزی به
 دست نیامد، فقط شما ماندید.

دوک خندید و گفت:

- که بیشتر مورد سوءظن هستم.

- بسیار خوب، یک سفید مهر که نمی‌تواند دو جا باشد بله؟

- به طور قطع.

- دختر من عادات عجیب و غریبی دارد، دیشب هوس کرد در شهر قدم بزند، بعد هوس کرد در مجلس قمار آندریوس شرکت کند، ما چند جا مجبور شدیم سفید مهر را به شبگردان نشان دهیم حتی از دسته آخر که به ما برخوردند خواهش کنیم ما را تا خانه آندریوس راهنمایی کنند، فرمانده آنها، اسمش، اسمش، هان یادم آمد هانریوس بود. او ما را به خانه آندریوس رساند. درست ما جلوی خانه رسیده بودیم که هیاهو برخاست و ما به خانه آندریوس رفتیم. اتفاقاً در مراجعت هم به همان دسته شبگردان برخورد کردیم و آنها ما را تا خانه رساندند.

فرمانده گفت:

- دو نفر ناشناس یک زندانی را از زندان ربودند. می‌توانید از رئیس آن دسته شبگردان و شبگردانی که به ما برخوردند، آندریوس صاحب قمارخانه سؤال کنید.

- ممنونم دوک، به امید دیدار. خوش آمدید سردار.

- و سپازین درست گوش‌هایت را باز کن، قسم می‌خورم که آن دو نفر که همان رستم و شیرزاد هستند از سفید مهر دوک کلودیوس استفاده کرده‌اند، قسم می‌خورم.

- ولی فرمودید که دوک سفید مهرش را در اختیار داشته.

- گوش کن، اگر یک شبگرد عادی یا یک افسر جزء سفید مهر را از دوک بگیرد، با دقت به آن نگاه می‌کند یا شهرت دوک مانع دقت می‌شود و فقط یک نگاه سرسری می‌کند؟

- پس متوجه نمی‌شود که سفید مهر تقلبی است این طور نیست ولی اگر سفید مهر در دست شیرزاد باشد با دقت بدان نگاه می‌کند چنان چه تو کردی. - بله، بله.

- خیلی خوب دوک سفید مهر خودش را به شیرزاد داده و مال خود او تقلبی بوده. یک نکته دیگر، شبگردان می‌گفتند که دختر دوک روسری به سرش افکنده بوده و هیچ یک از آنان چهره او را ندیده‌اند، چرا؟ - حتماً دخترش نبوده.

- و به طور قطع دخترک در فرار دادن آن زن دست داشته و همراه شیرزاد و رفیقش بوده. حالا وظیفه تو، تو باید عده‌ای از هوشیارترین افسران

جزء را مأمور مراقبت دوک و دخترش بکنی، آنها باید کاملاً تحت نظر باشند. یکی از خاندهایی را که نزدیک خانه دوک است اجاره می‌کنید و از هر جا که شد داخل کاخ را هم در نظر می‌گیرید.

- اطاعت می‌کنم.

- وسپازین یا فرماندهی شبگردان از آن تو می‌شود و یا ...

وسپازین خندید و گفت:

- امیدوارم یای دوم را نبینم.

- این بسته به دقت و موشکافی تو است.

- تا آن جا که قدرت دارم می‌کوشم.

- مرد عزیز چه وقت حرکت می‌کنی؟ همه نقشه‌های ما بسته به موفقیت تو است.

- فردا، من به آفرودیت هم احتیاج دارم، او را هم همراه می‌برم.

- ای شیطان! به او چه احتیاجی داری؟

- چه بسا که نتوانیم به آتالوس نزدیک شویم ولی آفرودیت می‌تواند،

زنی است که خوب می‌رقصد، خوب آواز می‌خواند و ساز می‌زند. بسیار خوب، امیدوارم فقط همین منظور را داشته باشی.

- تو باید آفرودیت را از شهر خارج کنی، بعد ما به تو می‌پیونديم.

- چرا این کار را می‌کنی؟ همیشه اطراف گردونه من پنجاه سوار هست

تو و رستم در میان پنجاه سوار شناخته نمی‌شوید.

در این موقع ضربهای به در خورد، هلن در را گشود و اندک زمانی با

کسی که در راهرو بود صحبت کرد، آن گاه در را بست و پشت بدان کرد؟ ایستاد و گفت:

- شیرزاد همه نقشه‌ها خراب شد، جلوی تمام دروازه‌ها شبگرد

گذاشته‌اند، مخصوصاً دستور داده شد مراقب من باشند. پدرم میل دارد فوراً تو

را ببیند، برخیز برویم. ولی باید احتیاط کنی، بهتر است لباس یکی از افراد را

بیپوشی.

- چه شده؟ حتماً کار دیشب آنها را هوشیار کرده، لباس کجاست؟

دوک گفت: این بود ماجرای دوست من، عده‌ای مراقب خانه من هستند، جلوی دروازه‌ها شبگرد گذاشته‌اند.

- موضوع آن قدر مهم نیست، بلکه به نفع شماست زیرا قرار گذاشتیم تا بازگشت من هیچ اقدامی نکنید، این مدت دراز برای این که آنها مطمئن شوند شما دست در کاری ندارید کافی است.

- خروج از شهر چطور؟

- از دیوار می‌رویم، این زیاد مهم نیست، از دیوار بالا می‌رویم.

- تو ای مرد جوان به آدم قوت قلب می‌دهی. چه وقت حرکت می‌کنی؟

- امشب، منتهی باید اسبان ما را به معبد خرابه ببرند، یعنی سه نفر سوار بر

اسبان شوند و از شهر بیرون بروند، نه این که یکنفر دو اسب را یدک بکشد، این کار باعث سوءظن می‌شود.

- این کار را می‌کنم.

- من هم این جا می‌مانم تا شب فرا رسد، بانوی من کسی را بفرستید رستم

را بیاورند، آفرودیت هم که این جا است.

هلن خندید و گفت:

- بسیار خوب فرمانده.

شب فرا رسید، رستم و شیرزاد و آفرودیت که لباس مردانه پوشیده بودند از خانه دوک خارج شدند، در عقب آنان سه نفر از شمشیر زنان دوک می‌رفتند، آنها بدون برخورد با شبگردان به پله‌های دیوار شهر رسیدند، جلوی پله‌ها سربازی پاس می‌داد. یکی از افراد دوک خنجرش را کشید و خواست سرباز را از پای در آورد ولی شیرزاد دست او را گرفت گفت:

- نه، این مرد بدبخت هیچ گناهی ندارد، رستم، من با سرباز صحبت می‌کنم تو با یک ضربه بی‌هوشش کن.

آن گاه جلورفت، سرباز به دیدن او ایستاد، شیرزاد خندید و گفت:

- شب بخیر سرباز، شب قشنگی است.

سرباز نگاهی به سرپای او کرد و گفت:

- این جا چه می‌کنی؟

- قدم می‌زنم، هوا خوب و شب مهتابی است.

- مگر نشنیدی، خبر نداری شب کسی حق ندارد از خانه خارج شود؟

- عجب! چه وقت چنین دستوری دادند؟

- امروز صبح.

- ولی من بعد از ظهر به شهر وارد شدم، خبر نداشتم.

- خیلی خوب برو... آخ...

سرباز بی‌هوش افتاد، رستم خندید و گفت:

- این دوستان ما خیلی مفنگی هستند، برویم.

آن گاه از پل‌ها بالا رفتند. افراد دوک دو رشته طناب از کنگره‌ها به پایین آویختند و شیرزاد گفت:

- دوستان من به امید دیدار.

هر سه از طناب‌ها پایین رفتند و چون به زمین رسیدند طناب‌ها را تکان دادند تا افراد دوک مطمئن شوند که آنها به سلامت رسیده‌اند و طناب‌ها را جمع کنند. سپس شیرزاد بازوی آفرودیت را گرفت و گفت:

- برویم.

مهتاب بود و شب روشن. از دور خرابه‌های معبد چون غولی عظیم دیده می‌شد. وقتی به نزدیک معبد رسیدند، اسب‌ها را دیدند که در جلوی ایوان به ستونی بسته شده‌اند. آنها به سوی اسبان رفتند. در همین موقع سایه ده مرد نمودار شد، آنان از پشت دیوار خرابه بیرون آمدند. یکی از آنان گفت:

- خیلی خوب، دوستان عزیز این بار مرگ شما حتمی است.

شیرزاد و رستم به هم نگرستند و شیرزاد گفت:

- این صدا آشنا است. مثل این که همان مردی است که آن روز با چند نفر به ما حمله کرد، دستگیر شد و زاری کرد تا او را نکشیم.

آن مرد فریاد زد:

خفه شو!

- خیلی خوب خفه می‌شوم به شرطی که بگویی چطور می‌فهمیدی ما به این جا می‌آییم.

- این دیگر به تو مربوط نیست، آماده مرگ شوید. حمله کنید.

پنج مرد به سوی آن دو آمدند. در همین موقع آفرودیت روی اسب جست و رکاب کشید. رئیس آدمکشان فریاد زد:

- او را بگیرید.

مردی به سوی اسبش دوید، خنجری در فضا درخشید و در پشت آن مرد نشست. آدمکشان خشمگین به سوی آن دو دویدند. دو خنجر دیگر فضا را شکافتند و در سینه دو مرد نشستند. شیرزاد و رستم با دو خیز به بالای پله‌ها جستند، رئیس آدمکشان نعره زنان افرادش را به تعقیب آنان تحریک می‌کرد. دو خنجر دیگر دو نفر را از پای در آورد و آن گاه شمشیرها از غلاف کشیده شدند. شیرزاد گفت:

- بیاید سگ‌های هار، حالا پنج نفر به دو نفر، بیاید. دیگر از خنجر نرسید.

یکی از آدمکشان به شتاب به سوی شیرزاد دوید، شیرزاد جا خالی کرد و در همان موقع و به سرعت با دسته شمشیرش ضربه‌ای به پشت گردن او زد. آدمکش دو قدم پیش رفت، سپس با صورت به زمین خورد و بی‌هوش شد. در همین موقع از طرف چپ مردی به شیرزاد حمله، کرد او آن مرد را ندید ولی گویی کسی فریاد زد: "شیرزاد چپ!" او فقط توانست به سرعت بنشیند، شمشیر آدمکش از بالای سر او رد شد. شیرزاد به سرعت بازوی او را گرفت و با تمام قدرت او را به جلو پرتاب کرد، آن مرد با سر روی سنگ‌های پله خورد و از پای در آمد. شیرزاد بدون سلاح بود وقتی دشمن را می‌گرفت شمشیرش افتاده بود، مرد سوم شمشیرش را رو به روی سینه او گرفت. شیرزاد با مرگ فاصله‌ای نداشت، آدمکش خندید گویی از این که خصم را در آستانه مرگ نگه داشته لذت می‌برد. در همین موقع شیرزاد به سرعت به هوا جست و دو پایش را محکم به سینه آدمکش زد. آن مرد عقب عقب رفت و به پشت افتاد اما قبل از این که برخیزد شیرزاد خود را به او رسانید و با نوک چکمه لگدی محکم به شقیقه او زد، سپس خم شد، او را بلند کرد، در فضا چرخاند و به سوی دو مردی که با رستم می‌جنگیدند پرتاب کرد. آن دو مرد که یکی از آنان فرمانده آدمکشان بود زیر تنه سنگین همکارشان از پای در آمدند و افتادند،

ولی نیمه حرکتی داشتند که شیرزاد لگدی محکم به صورت یکی از آنان زد. رستم نوک شمشیرش را روی گلوی رئیس آدم کشان نهاد و گفت:

- رفیق در چه حالی؟

رنگ از روی آن مرد پریده بود، شیرزاد لگدی به پهلویش زد و گفت:
- برخیز.

او برخاست، رستم دو دست او را با نسمة چرمین از عقب بست و آن گاه اشاره‌ای کرد و گفت:

- روی آن ستون افتاده بنشین.

مردک نشست. شیرزاد گفت:

- بگو چه کسی گفت ما این جا هستیم؟

لبخندی کریه و تهوع آور دندان‌های پوسیده و زرد آدمکش را نشان داد و گفت:

- هیچ کس.

رستم که خنجرهایش را از سینه مقتولین بیرون کشیده بود و مشغول پاک کردن آنها بود گفت:

- مثل این که میل داری کمی قلقلک بدمت، خیلی خوب.

او جلو رفت، گوش راست آدمکش را گرفت و با سرعتی عجیب گوشش را از بیخ برید. فریاد او بلند شد و رستم در حالی که گوش او را در دست داشت گفت:

- درست به اندازه گوش یک خر، زوزه نکش، حرف می‌زنی یا نه؟

آدمکش ناله‌کنان گفت:

- بله، بله.

شیرزاد گفت:

- بگو.

- مردی به اسم آنتوان، او مستخدم دوک کلودیوس است، او برای ارباب

کار می‌کند.

شیرزاد به رستم نگاهی کرد و گفت:

- فکر می‌کنی راست گفته باشد؟

- گمان نمی‌کنم، اگر گوش چپ او را ببریم شاید راست بگوید.

دست رستم به سوی گوش او رفت. آدمکش فریاد زد:

- به همه خدایان قسم که دروغ نگفتم.

شیرزاد خندید و گفت:

- فرض کنیم دروغ نگفته باشی، تحقیق کار آسانی است. ما تو را در این

زیرزمین محبوس می‌کنیم، رستم پیش تو می‌ماند و من می‌روم تحقیق می‌کنم،

می‌دانی چطور؟ مثلاً در حضور آنتوان می‌گویم من و رستم در فلان ساعت فلان

جا هستیم. اگر آنتوان جاسوس باشد به اربابش خبر می‌دهد و بلافاصله چند

آدمکش به آن جا می‌آیند و اگر جاسوس نباشد، کسی نخواهد آمد، این کار

عملی است یا نه رستم؟

- کاملاً عملی است، هر کسی را او نام ببرد ما این آزمایش را می‌کنیم و

اگر دروغ گفته باشد من او را قطعه قطعه خواهم کرد، اول گوش چپ، بعد

بینی، بعد لب‌ها، و می‌رویم جلو.

آدمکش لرزان گفت:

- خیلی خوب راستش را می‌گویم، دست و پای سه نفر را بستیم و در

زیرزمین انداختیم همان‌ها که اسبان را آوردند. اسم یکی از آنها لپید است، او

جاسوس ما است.

- آهان حالا شد، رستم برو آنها را بیاور.

آفرودیت که آرام آرام اسب می‌راند و به آنها نزدیک می‌شد رسید و

اسبش را به ستون بست و بالا آمد، نگاهی به آدمکش کرد و گفت:

- من این مرد را می‌شناسم، او آدمکش و باج بگیر است.

شیرزاد خندید و گفت:

- فعلاً که مثل سگ خیس می‌لرزد، رستم آمد.

دست لپید را بسته بود، شیرزاد روی به او کرد و گفت:

- این مرد می‌گوید تو اخبار را به او می‌دادی؟

رنگ لپید پرید، لبانش لرزیدند و به سختی گفت:

- دروغ می‌گوید

مرد دیگر فریاد زد:

- تو دروغ می‌گویی، من دیدم که دم دروازه با این مرد صحبت می‌کردی.

ناگهان لپید زانو زد و گفت:

- ببخشید، ببخشید، احتیاج مرا به این کار واداشت.

شیرزاد به سراپای او نگریست، سپس روی به دو مرد دیگر کرد و گفت:

- لپید را پیش دوک ببرید، او خودش می‌داند که با مستخدم خائن چه

کند، اما تو آن دفعه به تو گفتم که اگر یکبار دیگر سر راه من دیده‌شوی

می‌کشم، این بار تنها چیزی که تو را نجات داد این بود که می‌خواستم بفهمم

چه کسی تو را از قصد ما آگاه کرده. جلاد هم نیستم که مرد دست و پا

بستمای را بکشم ولی بار دیگر اگر سر راه من قرار گرفتی خواهمت کشت،

مثل یک حیوان موزی زیر پا له می‌کنم. آفرودیت سوار شو، دوستان به امید

دیدار، دست این آدمکش را باز نکنید حتی وقتی این جا را ترک کردید نباید

دست او را باز کنید. برویم.

صدای سم اسب سکوت را شکست و آنان به سوی شرق اسب تاختند،

زیرا شیرزاد نمی‌خواست کسی بفهمد هدف او کجا است و تصمیم داشت پس از

یک ساعت راه پیمایی به سمت شرق به سوی شمال بروند.

رستم در حالی که اندکی به جلو خم شده بود گفت:

- مثل این که کاروانسرای سر راه ما هست، می‌بینی شیرزاد؟

- بله می‌بینم. ما می‌توانیم شب را راحت بگذرانیم این مهمانسرا و

کاروانسراهای بین راه نعمتی است. رکاب بکش زودتر برسیم.

آنها به سرعت اسب تاختند، خورشید در افق غرب بود و شب نزدیک می‌شد. وقتی جلوی کاروانسرا از اسب پیاده شدند مردی که روی سکو نشسته بود و چرت می‌زد سر بلند کرد و نگاهی بدان‌ها کرد، آن گاه با بی‌حالی و سستی خاصی از سکو پایین آمد و گفت:

- خوش آمدید آقایان، آهای پسر.

پسرک زردنبو و لاغر اندامی بیرون آمد، نگاه بی‌تفاوتش را به چهره گردآلود مسافری و آن گاه به مردی که صدایش کرده بود انداخت و آن مرد اشاره‌ای کرد و گفت:

- اسبان سروران را بگیر.

پسرک جلو رفت لگام سه اسب را گرفت و از در بزرگ کاروانسرا گذشت. آن گاه کاروانسرادار گفت:

- بفرمایید سروران من. بفرمایید، همین حالا آب برای شستشوی شما

می‌آورم.

آن سه به دنبال کاروانسرادار به درون رفتند. اندکی بعد آنها که پاها و دستان خود را شسته و گرد راه را از لباس تکانده بودند روی سکو منتظر غذایی بودند که کاروانسرادار درباره لذیذ بودن و مطبوعی آن داد سخن داده بود. در همین موقع چند روستایی هم به درون آمدند و با هیاهو و قیل و قال خاص روستاییان از کاروانسرادار غذا و جامی خواستند. آنها در اتاق بزرگ کاروانسرا بالا و پایین می‌رفتند و با خود درباره جایی که باید بنشینند و غذایی که باید بخورند مشورت می‌کردند. شیرزاد و همراهانش حیرت زده به آن جمع می‌نگریستند و قیل و قال آزار دهنده آنان را گوش می‌دادند. وقتی کاروانسرادار به درون آمد شیرزاد او را پیش خواند و گفت:

- این جا خیلی مهمه است بهتر است، ما را به اتاقی که باید بخوابیم رهبری

کن، غذا را هم در آن جا می‌خوریم.

کاروانسرادار سر فرود آورد و گفت:

- بفرمایید.

هر سه برخاستند. روستاییان سکوت کردند و در حالی که وسط اتاق جمع بودند آنان را نگاه می‌کردند. ناگهان ده مرد روستایی قوی هیکل خود را روی رستم و شیرزاد افکندند، این حمله آن چنان ناگهانی و غیر منتظره بود که رستم و شیرزاد ابتدا تعجب کردند و این تعجب مانع شد که از خود دفاع کنند و وقتی به خود آمدند که هریک زیر فشار پنج مرد بودند و کاروانسرادار دو رشته طناب آورد و به سرعت آن دو را طناب پیچ کردند.

این کار چنان به سرعت انجام دادند که باور کردنی نبود. وقتی دو مرد گلوله بسته را روی سکوی پهن اتاق نهادند یکی از روستاییان خندید و گفت:

- خوب پهلوانان عزیز در چه حالید، حیف که رئیس دستور داده شما را نکشیم و زنده پیش او ببریم و گرنه انتقام رفقایمان را که به دست شما سگ‌ها کشته شدند همین حالا می‌گرفتیم. آهای کاروانسرادار، برای ما غذا بیاور. آه نفر سوم چه شد؟ آهای بچه‌ها نفر سوم را پیدا کنید.

همه در میان آنان افتاد. آن مرد فریاد زد:

- عجله کنید، او را بیایید، زود.

مردان بیرون ریختند، ولی نشانی از آفرودیت نبود. او کجا بود؟ وقتی به شیرزاد و رستم حمله کردند آفرودیت خود را از اتاق بیرون انداخت تا مخفی شود که ناگهان شاگرد لاغر و زردنبوی کاروانسرادار دست او را گرفت و گفت:

- همراه من بیا.

آفرودیت چاره‌ای نداشت جز این که از آن پسرک اطاعت کند و به دنبال او برود. آنها به سرعت عرض کاروانسرا را پیمودند و وارد انبار شدند. در گوشه انبار مقدار زیادی کاه و یونجه ریخته شده بود و پسرک اشاره‌ای به آفرودیت کرد و گفت:

- برو این زیر.

سپس خود او شتابان بیرون رفت و در انبار را قفل کرد و در موقعی که دشمنان متوجه شدند آفرودیت نیست و رئیس آنان دستور می‌داد او را جستجو کنند پسرک آهسته وارد اتاق شد، کلید را میان دیگر کلیدها انداخت و بی‌صدا بیرون رفت. وقتی جستجوکنندگان جلوی در انبار رسیدند یکی از آنان به پسرک گفت که در را باز کند و او گفت که باید برود کلید را بیاورد. آن مرد نگاهی به قفل کرد و گفت:

- این در همیشه بسته است؟

پسرک گفت:

- بله کلید آن هم میان کلیدهای ارباب افتاده.

آن مرد شانهایش را بالا انداخت و گفت:

- پس فراری نمی‌تواند این جا مخفی شده باشد.

پسرک خندید و گفت:

- مگر این که از زیر در به درون انبار برود.

آنها از حرف پسرک خندیدند و به سمت دیگر رفتند. وقتی سکوت همه جا را فرا گرفت پسرک دست پیش برد و با یک تکان قفل را باز کرد و آهسته به درون رفت. آفرودیت که روی گاه‌ها نشسته بود و به دیدن او برخاست و گفت:

- با آنها، با رفقای من چه کرد؟

- هر دو را طناب پیچ کردند و در اتاق کوچکی که فقط یک در دارد افکنده‌اند، ولی اگر شما کمک کنید من می‌توانم آنها را نجات دهم، فقط یک شرط هم دارد.

- چه شرطی؟

- مرا با خودتان ببرید، صاحب کاروانسرا خیلی مرا اذیت می‌کند، من با او دشمنم، او آدم بدی است.

- بسیار خوب یا تو را با خودمان می‌بریم یا می‌فرستیم به انطاکیه پیش

یکی از دوستانمان.

- بیاید، نرسید همه خوابیده‌اند.

هر دو از انبار بیرون آمدند. پسرک به سمت دیگر حیاط رفت و سوراخی را نشان داد و گفت: این سوراخ که تنها راه آن اتاق است، من می‌توانم از آن بگذرم و دست و پای رفقای شما را باز کنم. بعد باید به کمک هم، خشت‌های اطراف سوراخ را برداریم و آن را گشاد کنیم. حالا به من کمک کن بروم بالا. آفرودیت به دیوار تکیه داد، پسرک پاهایش را روی شانه او نهاد، بالا رفت و دستش را به لبه سوراخ گرفت، چون ماری به درون خزید و از آن سو آویزان شد و آهسته به کف اتاق افتاد. صدای سقوط او شیرزاد را متوجه کرد و گفت:

- کیست؟

- هیس، برای نجات شما آمدم.

سپس با کاردی که همراه داشت طناب‌ها را برید و گفت:

- حالا باید این سوراخ را گشاد کنیم.

در همین موقع سر آفرودیت کنار سوراخ دیده شد و گفت:

- من یک نردبام پیدا کردم، شروع کنید. رستم بانوک کارد پسرک

شروع به کندن خشت‌ها کرد و از آن سو نیز آفرودیت خشت‌ها را از جای

می‌کند. در اندک زمانی سوراخ فراخ شد و هر سه از آن گذشتند و چون پای

به حیاط نهادند شیرزاد گفت:

- آنها کجا خوابیده‌اند.

- در همان اتاق بزرگ مراقب در زندان شما هستند.

- رستم سلاح‌های ما در آن اتاق است و بدون این که آقایان را نوازش

کنیم نباید برویم.

آفرودیت گفت:

- برای خدا در درستی نکنید، بیاید برویم.

رستم خندید و گفت:

- این چه حرفی است، باید از دوستانمان وداع کنیم. پسر این جا چوب محکم هست؟

پسرک خندید و گفت:

- همین حالا می‌آورم.

اندک زمانی نگذشت که پسرک با دو تا چوب ضخیم آلبالو که در اطراف آن میخ کوبیده شده بود و در یک طرفش نیز قطعه آهن چهار گوش کار گذاشته بودند و به شش پر معروف است بازگشت. شیرزاد و رستم چوب‌ها را گرفتند، تسمه‌ای را که در انتهای چوب بود به میج دست انداختند و رستم گفت:

- عجب حربه‌ای! بیا برویم دوست من، شما این جا باشید، ما رفتیم.

آن دو به سوی اتاق رفتند، در نیمه باز بود، هر دو به درون رفتند و در را بستند. دشمنان خواب بودند، رستم نگاهی به آنها کرد و آنگاه فریاد زد: - برخیزید.

همه از جای جستند، سیاهی آن دو را که بسان شبح عفریت مرگ کنار در ایستاده بودند دیدند. شیرزاد گفت:

- خیلی خوب آقایان حالا نوبت ما است که سر و دست شما را نرم کنیم، سگ‌های ولگرد!

رئیس فریاد زد:

- آنها را بگیرید.

ناگهان توفان شده، اتاق لرزید، صدای ناله و فریاد و ضجه در زیر سقف آن اتاق کوچک پیچید. دو گرد، دو زورمند بی‌باک به آن ده مرد حمله کردند، چوب‌ها در فضا می‌چرخید و فرود می‌آمد و در پی آن ناله دردناک برمی‌خاست یا مضروب بدون سرو صدا به زمین می‌افتاد آدمکشان شمشیرها را از غلاف کشیده بودند اما از شمشیر برابر چوب دست بلند که هر ضربه‌اش

مزه مرگ را می‌داد کاری ساخته نبود. رستم به دور خود می‌چرخید و چوب دست سنگین را به این و آن می‌زدند. اندک زمانی نگذشت که حتی یک نفر هم روی پا نبود، همه کف اتاق افتاده بودند. کاروانسرادار مثل گربه خیس می‌لرزید. رستم گوش او را گرفت و کشان کشان بیرون برد. شیرزاد اندک زمانی به آدمکشان که به زمین افتاده بودند نگریست و آن گاه شمشیرها خنجرهای خود را برداشت در پی او رفت. سپس در را از بیرون بستند. شیرزاد در حالی که شمشیر و خنجرهای رستم را به او می‌داد گفت:

- با این سگ چه کار می‌خواهی کنی؟

رستم اشاره‌ای به پسرک کرد گفت:

- بیا جلو.

پسرک جلو آمد و رستم گفت:

- چند وقت است که در این جا کار می‌کنی؟

- دو سال قربان.

- خیلی خوب برای هر سال دویست سکه زر، آهای مردک جاسوس چهار

صدسکه باید به این بدهی. عجله کن و گرنه می‌کشمت.

کاروانسرادار خواست با گریه و ناله شر را از سر خود دفع کند ولی وقتی

برق خنجر رستم را دید تسلیم شد و خیلی زود کیسه‌ای از صندوق در آورد و

خواست بشمرد که رستم گفت:

- باید به این بدهی، عجله کن چند سکه در این کیسه هست؟

- پانصد سکه.

- بسیار خوب، آهای پسر اربابت صد سکه هم به تو اتمام می‌دهد، بگیر.

ناله از دل کاروانسرادار برآمد. رستم او را به درون اتاقی که آدمکشان

مرده یا سرو دست شکسته افتاده بودند انداخت، در را بست و گفت:

- حالا می‌توانیم برویم، اسبان این‌ها را هم می‌پریم که خیالمان راحت باشد.

شیرزاد نگاه به آسمان کرد و گفت:

- هنوز خیلی وقت داریم بهتر است چیزی بخوریم و کمی استراحت کنیم، عجله‌ای که نیست.

رستم خندید و گفت:

بله، بله عجله‌ای نداریم. آقای پسر برای ما غذا بیاور.

سپس هر سه روی سکوی دهلیر کاروانسرا که درست رو به روی دز اتاقی بود که آدمکشان درون آن بودند نشستند و پسرک برای آوردن غذا رفت. وقتی سپیده دمید آنها آماده حرکت شدند. اسبان آدم‌کشان را به طناب‌ها بستند تا به همراه خود ببرند. آن گاه شیرزاد روی به پسرک کرد و گفت:

- تو کجا می‌روی؟

- جایی ندارم سرور من. اجازه بدین با شما باشم.

- اسمت چیست؟

- امیل.

- پدر و مادر نداری؟

- هیچ کس را ندارم.

- بسیار خوب همراه ما بیا، برویم.

صدای سم اسبان برخاست. کاروانسرادار آهی کشید و نگاهی به مجروحین کرد. شیرزاد و یارانش در روشنایی سپیده دم به سوی شمال اسب می‌تاختند.

دوک آتالوس لوله پوست را روی میز انداخت و گفت:
- یک ناشناس نوشته چند نفر مأمور شده‌اند که مرا مسموم کنند.

کلود معاون آتالوس نگاهی به نامه کرد و گفت:
- فرمودید ناشناس؟

- بله، نوشته چون با مخالفین ما دشمن است خواسته مرا مطلع کند.
اصراری هم ندارد من باور کنم یا نکنم.
- اسامی آنها را ننوشت.

- چرا، دو مرد ایرانی به اسم شیرزاد و رستم.
- ایرانی به اسم شیرزاد و رستم پس باید از ناحیه نرسی باشد سرور من.
- نمی‌دانم، نمی‌دانم، شاید.

- جز نرسی کس دیگری ایرانی در اختیار ندارد.
- بالاخره می‌فهمیم.

- پس من دستور می‌دهم هر بیگانه‌ای که وارد لشکرگاه شد دستگیرش
کنند.

- نه نه فقط مراقب او باشید، من باید خیلی چیزها بفهمم که وقتی کسی
دستگیر شد نمی‌گوید حتی زیر شکنجه.

- بسیار خوب اما می‌ترسم برای شما خطری پیش آید.
 - مسلماً نه، اگر تو مراقب باشی و کسانی که وارد لشکرگاه می‌شوند زیر نظر بگیری و نگهبانان و اطرافیان من هم چشم و گوش خود را باز کنند برای من خطری پیش نمی‌آید، مطمئن باش. برو از همین حالا مراقب تازه واردین باش.

- بسیار خوب سردار.

کلود از چادر دوک آتالوس خارج شد. دوک خود را روی نیمکت انداخت و به فکر فرو رفت چرا می‌خواستند او را بکشند؟ چه کسی و برای چه فرمان قتل او را صادر کرده بود؟ نرسی؟ برای چه؟ دوک که نسبت به امپراتور وفادار است. لابد دوک کلودیوس عموی امپراتور: "بله، خود اوست که مرا مانع بزرگی برای رسیدن به تاج و تخت امپراتوری می‌داند ولی او چطور توانسته دو آدمکش ایرانی استخدام کند؟ آیا این کار را مخصوصاً نکرده تا توجه اطرافیان مقتول به سوی نرسی جلب شود؟ به قول معروف هم فال باشد و هم تماشا، با یک تیر دو نشان بزند. هم مخالف را از بین ببرد و هم نرسی را متهم کند. حتماً، حتماً چنین نقشه‌ای دارد، ولی آیا او فکر نکرده دو ایرانی چطور می‌توانند به من نزدیک شوند؟ شاید هم فکری کرده، مثلاً یک نامه ساختگی از طرف نرسی، فرمانی از طرف صدراعظم کربولو، به هر حال کسی که چنین فکری دارد، حتماً راهی برای نزدیک شدن به من اندیشیده."

در حالی که دوک آتالوس در اندیشه فرو رفته بود و درباره نقشه‌ای که برای کشتن او طرح کرده بودند فکر می‌کرد شیرزاد و همراهانش به لشکرگاه او نزدیک شدند. لشکرگاه دوک کنار رود بزرگ دانوب بود. او از آنجا مرزهای وسیع امپراتوری را تحت نظر داشت و همیشه آماده بود تا با وحشیانی که در آن سوی رود بودند به مقابله نبرد برخیزد. این وحشیان پس از مدتی جای خود را به وحشیان مهاجم دیگری می‌دادند و خود جلوتر می‌رفتند و به عبارت دیگر هر چند سالی همسایه‌های شمالی روم شرقی تغییر می‌یافتند. زمانی

سکاها بودند، سپس ژرمن‌ها و فرانک‌ها و اندال‌ها و قرم بزرگ گت و هر بار که همسایه جدیدی جانشین همسایه قبلی می‌شد این هوس در دل او رشد می‌کرد که از دانوب بگذرد و به سرزمین آباد آن سوی دانوب حمله‌ور شود. این بود که سپاه بزرگ دوک آتالوس ناچار بود همیشه آماده نبرد باشد و نگهبانان سوار و پایگاه‌هایی که در کنار رود درست شده بود وظیفه مراقبت را به عهده داشتند.

شیرزاد از بالای تپه‌نگاهی به آن سپاه بزرگ کرد، آن گاه به رستم نگرست و گفت:

- با این همه سرباز ورزیده که دارند باز از ایران شکست می‌خورند رستم، برویم.

آنان از تپه فرود آمدند و وارد لشکرگاه شدند. در همین موقع یکی از مأمورین کلود که از دور مراقب آنان بود، خبر داد که دو نفر بیگانه به لشکرگاه آمده‌اند.

شیرزاد جلوی افسر نگهبان لگام کشید، از اسب پیاده شد و گفت:

- من پیامی برای دوک آتالوس دارم.

افسر نگهبان نگاهی به سراپای خاک‌آلود او کرد و گفت:

- از طرف چه کسی؟

شیرزاد خندید و گفت:

- از طرف خودم.

افسر با نگاهی که تعجب و حیرت از آن می‌بارید به او نگرست و گفت:

- خودت؟

- بله مگر من چه عیبی دارم؟

افسر سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- هر بی‌سروپایی نمی‌تواند به حضور دوک شرفیاب شود.

لبخندی تمسخرآمیز روی لبان شیرزاد نشست و گفت:

- دوست من ملاحظه می‌کنی که من هم سر دارم و هم پا، اگر نخواهی مرا به جایگاه دوک رهبری کنی ناچارم کاری کنم که مجبور شوی.

چهره افسر سرخ شد، در چشمانش برق خشم درخشید و دهان باز کرد تا سخنی بگوید که چشمش به کلود افتاد. کلود آرام آرام پیش آمد و نگاهی به شیرزاد و یارانش کرد و گفت:

- چه کار دارید؟

افسر گفت:

- می‌خواهند به حضور دوک شرفیاب شوند.

- به حضور دوک! برای چه کاری؟

- پیامی برای دوک دارم.

- از طرف چه کسی؟

- به این افسر هم گفتم از طرف خودم.

کلود خندید و گفت:

- خودت!

- بله خودم، من باید دوک را ببینم و خبری بس مهم را در اختیار او

بگذارم.

- تنها خودت می‌خواهی دوک را ببینی یا همراهت نیز می‌خواهد به حضور

دوک شرفیاب شود؟

- نه همراه باز می‌گردد.

سپس به سوی رستم نگریست و آهسته گفت:

- رستم تو برو به دهکده پیش آفرودیت و امیل در ضمن مراقب باشید که

اگر کسی از لشکرگاه خارج شد و خواست به سمت جنوب برود دستگیرش

کنید، برو.

رستم سر اسب را برگرداند و بتاخت دور شد. آن گاه شیرزاد به کلود

نگاه کرد و گفت:

- ملاحظه کردید فقط من تنها.
- بسیار خوب همراه من بیایید، اسب را به نگهبانان بسپارید.
- شیرزاد پیاده شد، لگام اسبش را در دست افسر نگهبان نهاد و گفت:
- پسر خوب مواظبش باش این اسب از تو گرانباتر است.
- آن گاه در حالی که افسر نگهبان حیرت زده او را نگاه می‌کرد روی به کلود کرد و گفت:
- در خدمتم.
- بفرمایید.
- آن دو به سوی چادر بزرگ دوک که در مرکز اردوگاه افراشته شده بود رفتند. جلوی چادر که رسیدند کلود اشاره‌ای به او کرد و گفت:
- این جا بایست تا اجازه بدهند.
- سپس خود او به درون رفت. دوک آتالوس در چادرش قدم می‌زد. وقتی کلود وارد شد ایستاد و نگاهی به او کرد. کلود گفت:
- سردار گمان می‌کنم آدمکشان رسیده باشند.
- این را که گفتی. حالا آنها کجا هستند؟
- خارج اردوگاه در دهکده‌ای که سر راه است ولی یک نفر آنان که گمان می‌کنم رئیس آنها باشد به لشکرگاه آمده. او اکنون جلوی چادر منتظر است تا شرفیاب شود.
- دوک متعجبانه گفت:
- می‌خواهد مرا ببیند؟
- بله.
- برای چه؟ چه کار دارد؟
- عرض کردم که حتماً بهانه‌ای در دست دارند و به وسیله‌ای باید خود را به شما نزدیک کنند.
- بله، خیلی خوب، او را می‌پذیرم.

کلود به سوی در چادر رفت، پرده را بالا زد و گفت:
- بفرمایید.

شیرزاد به سوی در چادر رفت ولی افسر نگهبان جلوی او را گرفت و گفت:

- بدون اسلحه.

شیرزاد شمشیر و خنجرش را به نگهبان داد و به درون رفت. دوک
آتالوس وسط چادر ایستاده بود. شیرزاد گفت:

- درود بر سردار.

- چه کار داری؟

- کاری که فقط باید به شما عرض کنم، فقط شما.

دوک و کلود به هم نگریستند و دوک گفت:

- فقط من!

- بله سرور من.

- بسیار خوب کلود ما را تنها بگذار.

کلود اندکی مکث کرد و دوک که چنین دید گفت:

- کلود.

کلود سر فرود آورد و از چادر خارج شد. آن گاه دوک گفت:

- خیلی خوب بگو.

زمانی دراز گذشت تا دوک و شیرزاد از چادر خارج شدند. دوک نگاهی

به کلود کرد و گفت:

- کلود این جوان مرد شجاعی است، معرفی نامه‌های معتبر هم دارد. او

می‌خواهد مدتی در این جا باشد و به وضع وحشیان آن سوی رود آشنا شود.

در حقیقت او یک دانشمند است، او اجازه دارد به هر جا برود و او هر کس را

خواست ملاقات کند، یک سفید مهر به او بده.

کلود حیرت زده به فرمانده خود نگریست و آهسته گفت:

- اطاعت می‌کنم.

آن گاه شیرزاد سرفرود آورد و گفت:

- با اجازه بنده مرخص می‌شوم.

دوک لبخند زنان گفت:

- امیدوارم باز یکدیگر را ببینیم، خیلی میل دارم از اطلاعات وسیع شما.

بهره‌مند شوم.

- سرور من خدمت خواهم رسید، به امید دیدار.

- به امید دیدار.

شیرزاد به سوی دروازه لشکرگاه رفت. دوک هم چنان که او را

می‌نگریست گفت:

- کلود شک ندارم که مأمور کشتن من این مرد است.

- پس چرا فرمودید که...

- باید مراقب او باشیم تا سر بزنگاه مچ او را بگیریم.

افسر نگهبان که از همه چیز بی‌اطلاع بود وقتی سخنان آن دو را شنید

حیرت زده به سمت شیرزاد که دور می‌شد نگریست. دوک گفت:

- افسر این یک راز است نباید کسی از آن آگاه شود.

سپس بازوی کلود را گرفت و گفت:

- برویم کمی قدم بزنیم.

چون از چادر دور شدند گفت:

- کلود نمی‌دانم نقشه او چیست، معرفی نامه‌هایی که در دست همه

تقلبی و ساختگی بودند. من علاقه‌مندم تو به او بیشتر نزدیک شوی، در نتیجه

بهتر می‌توانی مراقب او باشی.

- اطاعت می‌کنم سرور من.

روزها سپری شد. هر روز صبح زود موقعی که سربازان ورزش می کردند شیرزاد به لشکرگاه وارد می شد. کلود که کاملاً مراقب بود به محض ورود شیرزاد به لشکرگاه به سوی او می دفت و سعی می کرد تمام روز را با او باشد. گاهگاهی شیرزاد امیل را نیز همراه می آورد البته به بهانه این که از اسب او نگهداری کند. آن روز وقتی شیرزاد وارد لشکرگاه شد مثل همیشه کلود خود را به او رساند و شیرزاد به دیدن او خندید و گفت:

- به به دوست عزیز من، کسی که میل دارد همیشه با من باشد.

کلود خندید و گفت:

- دستور دوک است که راهنما و همراه شما باشم، دوک برای شما خیلی

احترام قائل است.

شیرزاد خمیازه کشید و گفت:

- چقدر خسته ام شب ها هیچ نمی توانم بخوابم، جایی که در دهکده داریم

بسیار بد و پر از حشرات است.

- عجب! این را زودتر می گفتید، ما می توانیم در این جا چادری در اختیار

شما بگذاریم.

- آه، خیلی ممنون می شوم، خیلی، واقعاً لطف بزرگی می کنید.

- همین حالا می‌فرستم تا رفقای شما را بیاوردند.
 - رفقای من؟ آنها رفتند فقط. من مانده‌ام و این پسرک. امیل او هم جلوی دروازه اردوگاه اسب مرا نگه می‌دارد.
 - بسیار خوب، چادری کنار چادر من خالی است بیا بید شما را به آن جا ببرم.

- متشکرم آن پسرک را می‌فرستم ائانه مرا می‌آورد.
 - بدین ترتیب شیرزاد در لشکرگاه رومیان مستقر شد. روزی چند سپری گشت. شبی دوک آتالوس ضیافتی برپا کرده، شیرزاد هم بود، پاسی از شب گذشته بود که ضیافت تمام شد. شیرزاد به چادرش بازگشت. وقتی وارد چادرش شد مردی را دید که در آن جا منتظر اوست. آن مرد به دیدن شیرزاد گفت:

- همراه من بیا بید.

شیرزاد به سرعت لباسش را تغییر داد و لباس افسران رومی را پوشید و شمشیرش را به کمر بست و همراه آن مرد از چادر خارج شد. آن دو تا به پرچین خاکی سمت شمال اردوگاه رفتند در آن جا آن مرد کمک کرد تا شیرزاد از پرچین گذشت و سپس به سوی آن مرد نگر بست و گفت:

- به امید دیدار.

- به امید دیدار دوست من.

شیرزاد در تاریکی ناپدید شد. اندکی که پیش رفت امیل را دید که لگام دو اسب را در دست دارد زیرا او قبلاً امیل را با اسبان بیرون فرستاده بود. پس سوار شد و رکاب کشید. وقتی به دهکده رسیدند رستم و آفرودیت را منتظر دیدند. رستم گفت:

- تمام شد؟

- بله، برویم.

چهار سوار رکاب کشیدند و اسبان به تاخت در آمدند.

سپیده دمیده بود، صدای شیپور بیدار باش سکوت را در هم شکست، سپس همه سربازان برخاست و اندکی بعد سربازان صفوف خود را مرتب کردند. ورزش صبح آغاز شد، برای نگهبانانی که جلوی چادر بودند عجیب بود که سردار از چادر بیرون نیامده، او دوست داشت در ورزش سربازان شرکت کند. همیشه قبل از همه برمی‌خاست، او بود که دستور می‌داد شیپور بیدار باش را بزنند، ولی امروز او از چادرش بیرون نیامده بود. افسر نگهبان اندکی تأمل کرد و چون از دوک خبری نشد حتی صدایی هم از چادر او شنیده نشد، شتابان به سوی کلود رفت. کلود جلوی صف ایستاده بود و مراقب سربازان بود. افسر نگهبان با هیجان و ترس گفت:

- سردار، دوک هنوز بیدار نشده.

کلود به سوی او نگاه کرد و گفت:

- شاید دیر خوابیده، دیشب زیاد شراب خورد.

- ولی سردار، او هر ساعت که می‌خواید صبح زود برمی‌خاست.

کلود دوباره به او نگریست و گفت:

- چه فکر می‌کنی؟

- می‌ترسم بیمار باشد، به شما خبر دادم که به اتفاق به چادر دوک برویم.

در همین موقع صدای فریادی از طرف چادر دوک شنیده شد. کلود و افسر نگهبان دوان دوان به سوی چادر رفتند. همه و غوغایی بود، مستخدم دوک می‌لرزید، اشک در چشمانش حلقه زده بود. او به دیدن کلود گفت:

- او... سردار... مرده.

کلود فریاد زد:

- چه گفتی؟

- مرده! من آمده‌ام بستر او را جمع کنم دیدم هنوز خفته خواستم بیدارش کنم که... که...

کلود به درون دوید، دوک رنگ پریده، بی‌حرکت با دهانی باز در بسترش افتاده بود. کلود دستش را روی پیشانی او نهاد، پیشانی دوک سرد بود، کلود برخاست و فریاد زد:

- کار آن مرد ایرانی است، افسر سوار بردار و به سوی دهکده برو، حتماً آنها اکنون در راه هستند. شتاب کن.

افسر نگهبان بیرون دوید. سپاهیان ورزش را رها کرده بودند، افسران گرد چادر جمع بودند، صدای همه و ناسزاگویی بالا گرفته بود. کلود در کنار جسد ایستاده بود و به چهره رنگ پریده وی نگاه می‌کرد. افسر پیری که مسئول آن سپاه بود از میان افسرانی که جلوی چادر بودند گذشت. او نیز نگاهی به جسد کرد و آن گاه به صدای بلند گریست و سپس گفت:

- دوستان، افسران، سردار کلود، چون من از دوستان قدیم دوک بودم، چون من و سن من اجازه نمی‌داد که در جنگ شرکت کنم وصیت‌نامه‌اش را پیش من نهاده، البته دو وصیت‌نامه است یکی برای بستگانش و یکی برای شما افسران، این است وصیت‌نامه‌ای که برای افسران نوشته.

افسر وصیت‌نامه را گرفت و چنین خواند:

«هرگاه من در جبهه جنگ یا در لشکرگاه مردم جسد مرا باید هر چه زودتر و سریع‌تر به کنستانتینوپل بفرستید تا در کلیسایی که در رم ساختم

دفن شوم، جانشین من تا رسیدن دستور از طرف فرمانده کل، معاون من خواهد بود.

دوک اتالوس «
افسران به کلود که جانشین دوک شد نگریستند و کلود گفت:
- به ناچار باید وظایف فرمانده متوفی خود را تا رسیدن دستور فرمانده کل
به عهده بگیرم، اما درباره جسد دوک چاره‌ای نیست جز این که دستور را
اجرا کنیم. جسد را در نابوت می‌گذاریم و عده‌ای باید آن را به کنستانتینوپل
ببرند.

افسر پیرمرد سر بلند کرد و گفت:

- اگر اجازه بدهید این وظیفه را من انجام بدهم، من دوست او بودم.
- بسیار خوب پس فوراً حرکت کن، هر چه می‌توانی باید به سرعت
حرکت کنی، خیلی سریع، خودت می‌دانی که...
- بله ممکن است جسد فاسد شود.

- برو آماده شو، از آن افسر خبری نشد، حتماً آن ایرانی‌ها را تعقیب
می‌کند، بسیار خوب ما جنازه سردار را تا ده فرسنگی لشکرگاه مشایعت
می‌کنیم.

کلودیوس در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

- هلن کار دوک آتالوس تمام شد، او را کشتند.

- هلن، آن دو، بهتر بگویم آن سه، آنها را گرفتند.

- نه، نه. آن روباه مزور فرار کرده.

- آه، پس نقشه ما به هم خورد. حالا چه طور می‌توانیم ثابت کنیم که به

دستور نرسی دوک آتالوس کشته شده؟

- کلود می‌نویسد که مخصوصاً شیرزاد را به اردوگاه آورده و چند روز او

در اردوگاه می‌زیسته و همه افسران سپاه این را می‌دانند. و او قبلاً درباره این

که خبر رسیده مردی ایرانی مأمور قتل دوک آتالوس شده است یا بیشتر

افسران صحبت کرده. فرار شیرزاد بهترین دلیل است و حالا کلیه افسران و

سربازان سپاه معتقدند قتل دوک کار آن مرد پارسی است و به دستور پارسیان

این کار شده. کلود به افسران گفته دوک آتالوس از این که عده‌ای ایرانی در

اطراف امپراتور هستند و تقریباً و به طور غیر مستقیم اداره کشور با ایرانیان

است بارها با کلود صحبت کرده و نارضایتی خود را بیان کرده و افزوده که

دوک تصمیم داشت با رؤسای وحشیان مذاکره کند و به آنها وعده‌هایی بدهد

تا آنها از تاخت و تاز به سرزمین روم خودداری کنند و او بتواند با سپاه

بزرگش به کنستانتینوپل برود و ایرانیان را از گرد شاه اخراج کند.
 - خوب خوب، اگر آن سپاه بزرگ معتقد شوند مرگ دوک آتالوس به دستور نرسی بوده خیلی پیش رفته‌ایم. کلود می‌نویسد همه این اعتقاد را پیدا کرده‌اند، به خصوص که رؤسای وحشیان به قرارگاه آمده‌اند. آنها اظهار داشتند که دوک آتالوس آنها را دعوت کرده، بعد با کلود مذاکره می‌کنند و پیشنهاد او را قبول می‌کند، که پس از حرکت سپاه به روم حمله نکنند.
 - بله.

- کلود کی حرکت می‌کند؟

- او منتظر دستور ما است، جنازه دوک آتالوس هم با تشریفات کامل در کلیسایی که خود او ساخته است دفن شد.
 - حالا ما باید سعی کنیم که دیگر فرماندهان از ماجرای دوک آگاه شوند و بعد دستور بدهیم کلود به سوی پایتخت بیاید.
 در این موقع ضربهای به در خورد، هلن در را گشود. فیلیپ که لوله پوست در دست داشت به درون آمد، لوله پوست را روی میز نهاد و گفت:
 - این است نامه‌هایی که برای فرماندهان سپاه نوشته شده، یک نامه هم برای فرماندار مصر است.
 - نامه بدون امضاء!
 - بله.

- بسیار خوب آنها را بفرستید، در ضمن به کلود نامه بنویسید که او این خبر را برای کلیه فرماندهان سپاه‌های روم بنویسد. باید همه بدانند که دوک آتالوس سردار بزرگ روم به دست اوباش ایرانی کشته شده‌اند، راستی از شیرزاد خبری نشد.

- نه هنوز، شک ندارم که او به سرعت به سوی ما می‌آید.

- فیلیپ فکر می‌کنی او حيله ما را فهمیده؟

- گمان می‌کنم زیرا این کلود بوده که زهر به دوک خورانده نه شیرزاد.

- پس چطور فهمیده و گریخته؟

- نه نه گمان نمی‌کنم کلود این چنین بی‌احتیاط باشد. حتماً از طریق دیگر فهمیده.

- مثلاً چطور؟

- فرض کنیم شیرزاد در آن شب تصمیم داشته دوک را بکشد. پس از خاتمه جشن از مستی سربازان و افسران استفاده کرده و از پشت چادر به درون چادر دوک رفت، قبل از این که زهر را در تنگ آبی که بالای سر دوک بوده بریزد، زیرا من به او تأکید کردم این سم باید با آب خورانده شود. باری قبل از ریختن سم در تنگ آب، ناگهان متوجه شده که دوک مرده. احساس کرده او را کشته‌اند. به هر حال صلاح را در این دیده که که بگریزد. دوک دست به دست مالید و گفت:

- خروج از لشکرگاه رومی آن هم در شب غیر ممکن است نگهبان دروازه هم گفته او را در موقع خروج ندیده.

- شاید اسم شب را می‌دانسته و از پرچین گذشته.

- دانستن اسم شب هم بعید به نظر می‌رسد.

- بعید نیست پدر، شیرزاد بسیار زرنگ، هوشیار و حیل‌گر است.

- در این صورت او ماجر را باید حدس زده باشد، اگر خود او دوک را نکشته باشد با هیاهویی که راه افتاده و اتهامی که زده شده باید شیرزاد فهمیده باشد که ما با او بازی کرده‌ایم.

- مسلم است، ولی او به هیچ وجه نمی‌تواند خود را به انطاکیه یا کنستانتینوپل برساند.

- چرا؟

- سر راه او، چند دسته گذاشته‌ام تا او را از پای در آورند، تقریباً صد نفر مراقب او هستند تا بکشندش، در چند کاروانسرای سر راه کاروانسراداران و مأمورین ما منتظرند تا او برسد و مسمومش کنند، گمان نمی‌کنم او جان سالم

به در برد.

- امیدوارم افراد تو موفق شوند، و گرنه او دردسری برای ما درست خواهد کرد.

- گمان نمی‌کنم، به هر حال او هر چه بگوید، همه خواهند گفت که برای نجات خودش از مجازات گفته، ناراحت نباشید.

واروس، هانیوس، کربولو صدراعظم و نرسی هر چهار نفر حیرت زده در تالار کاخ ایستاده بودند. خبر مسموم شدن دوک و این که به دست یک ایرانی مسموم شده برای آنان حیرت آور بود. بالاخره نرسی به سخن درآمد و گفت:

- شک ندارم که این از نیرنگ‌های کلودیوس و دختر شیطان صفت اوست، این دو ایرانی باید شیرزاد و رستم باشند، همان دو آتش پاره‌ای که در انطاکیه بودند، برای ما قبولاندن این که ما در این کار دست نداشتیم بسیار مشکل است. آتالوس سردار بزرگی بود، همه فرماندهان سپاه‌های رومی او را دوست داشتند و او را استاد و فرمانده خود می‌دانستند. کلودیوس ما را در برابر مشکلی بس بزرگ نهاده، بسیار بزرگ که شاید به قیمت سقوط امپراتور و کشته شدن ما و بالاخره جنگ ایران و روم تمام شود.

واروس نفس عمیق کشید و گفت:

- چه باید کرد؟ راه مقابله با این اتهام چیست؟

- فعلاً باید عده‌ای را مأمور کنی به هر قیمتی که شده شیرزاد را دستگیر کنند. او حتماً برای گرفتن دست‌زدش به انطاکیه می‌آید.
- شاید نیاید.

- هر جا كه بود، انطاكيه، از مير، كنستانتيнопول، هر جا كه بود. بايد در راه‌ها مأمور بگذاري، شبگردان را بسيج كني، او بايد دستگير شود، همين. كريبولو كه تا آن دم ساكت بود گفت:

- بهتر نيست ما از اين لانه زنبور خارج شويم و به كنستانتيнопول برويم.
- من هم همين عقيده را دارم، ما در آن جا مي‌توانيم با هر خطري كه پيش آيد مقابله كنيم.
هانريوس گفت:

- چه وقت حركت مي‌فرماييد؟

- فردا، سريع و با شتاب.

- در اين جا چه كسي مي‌ماند؟

- به عقيده من و اروس بماند بهتر است، او بايد در اين جا بماند هم مراقب كلوديوس باشد و هم سعي كند شيرزاد را دستگير كند.
واروس دست به دست ماليد و گفت:

- بسيار خوب، اين كاري است كه از من ساخته است، ولي چقدر سرباز در اختيار من مي‌گذاريد؟

نرسي در چهره و اروس خيره شد و گفت:

- هيچ.

- هيچ؟

- دوست من، شبگردان و سربازان پادگان شهر براي تو كافي هستند، تو جنگ نمي‌كني تو بايد از اسرار دشمنان آگاه شوي، تو بايد آن دو نفر شيرزاد و رستم را بيابي و هرگاه ديدی سپاهي بزرگ عليه تو دست به اقدام زد، عقب مي‌نشيني، من نمي‌توانم افراي را كه براي حفظ جان امپراتور هستند در اختيار تو بگذارم.

- بسيار خوب، بسيار خوب، حق با شما است.

- هانريوس عزيز، ترتيب كار را بده، ما فردا صبح زود حركت مي‌كنيم.

- مطمئن باشید بدون این که گزندی به امپراتور یا شما برسد ما از انطاکیه خارج می‌شویم.

- مطمئن هستم دوست من، اجازه بدهید من گزارشی برای شاهمان یزدگرد بنویسم. سپاه ما در مرز روم و ارمنستان باید تقویت شود تا اگر لازم بود به کمک ما بیایند، امیدواریم جاسوسان و مأمورین ما بتوانند از نقشه‌های دشمن اطلاع پیدا کنند و طرفداران دوک را بشناسند.

کلودیوس گفت: لازاروس، کارها درست شد. هلن نگاه کن این خبری است که از جاسوس ما در دربار امپراتور رسیده، فردا سپیده دم امپراتور انطاکیه را ترک خواهد کرد.

- ترسیدند، سخت هم ترسیدند، خوب لازاروس افراد تو آماده هستند؟
- بله، بانوی من.

- تو را که نمی‌شناسند؟

- نه نه، به وسیله یکی از افرادم که او هم تقریباً ناشناس است و کسی نمی‌داند برای من کار می‌کند آنها را جمع کردم.

- خیلی خوب، اولاً باید در شهر شایع کنید که امپراتور فردا صبح به سوی کنستانتینوپل حرکت می‌کند دوم این که باید همه بدانند به دستور نرسی دوک آتالوس کشته شده، سوم که از همه مهمتر است این است که افراد تو علیه نرسی و اطرافیانش شعار بدهند.

- هر سه کار را می‌کنم، دیگر امری نیست؟

- نه، نه، برو.

لازاروس از اتاق خارج شد. هلن برخاست و گفت:

- خوب دیگر چه نوشته؟

دوک کلودیوس نگاهی به نامه جاسوس خود کرد و گفت:

- نوشته: واروس این جا خواهد ماند تا مراقب ما باشد، شیرزاد و رستم را دستگیر کند ولی سپاه نخواهد داشت، با شبگردان و افراد پادگان شهر باید وظیفه خود را انجام دهد.

- بسیار عالی شد، نرسی هیچ فکر نمی کرد چنین ضربه‌ای به او زده شود، حالا با رسیدن نامه‌های ما فرماندهان سپاه‌ها و همچنین خبری که کلود خواهد فرستاد، ناگهان ورق بر می گردد، تمام فرماندهان علیه نرسی و دار و دسته او قیام می کنند.

- دخترم تو واقعاً هوشیار و دقیق هستی. تو جمع پوپه زن نرون، مسالینا و اگوست زهر دهنده‌ای. اگر تو نبودی ما حتی یک قدم هم جلو نمی رفتیم، حتی یک قدم.

- سپاسگزارم پدر، امیدوارم بتوانم نقشه خود را تا آخر اجرا کنم من فقط یک دغدغه دارم، فقط یکی. آن هم زنده ماندن شیرزاد است، کلود کوتاهی کرد که گذاشت او بگریزد. نکته دیگر این که به طور قطع شیرزاد اسم شب را می دانسته که توانسته فرار کند اما فکر این که چگونه توانسته اسم شب را بداند مرا مشغول کرده.

- به نظر من او از این و آن شنیده، برای مرد هوشیاری مثل شیرزاد که پول کافی هم داشت سخت نیست که یکی از سربازان را بخرد.
- به نظر من هم همین طور است، خوب پدر، من باید به کارهای دیگر برسم. ظهر موقع ناهار تو را می بینم.

- می‌بینی رستم، همه می‌خواهند ما را دستگیر کنند، بکشند، نابود سازند: هلن، کلود، نرسی و واروس، وضع مناسبی داریم.
- ببینم تا کی می‌خواهی به این وضع ادامه دهی، تو اکنون مدرک کافی به دست آورده‌ای؟
- بله، باید به این بازی موش و گربه خاتمه داد، فعلاً ما باید این جا بمانیم تا تنور خوب گرم شود و دامنه اختلاف تا آن جا که ممکن است بالا گیرد، این جا خفاگاه مناسبی است.
- بله عقل هیچ کس نمی‌رسد که ما در این جا مخفی شده‌ایم.
- فقط من می‌ترسم در موقع خروج از انطاکیه به این امپراتور کوچک لطمه‌ای وارد شود.
- گمان نمی‌کنم، درود بر تو آفرودیت! آمدی؟
- آه که خسته شده‌ام، بله می‌بینی که آمدم، امیل از من خسته‌تر است برای یک ماه آذوقه تهیه کردیم، کافست.
- یک ماه! بله کافی است، زیاد هم هست.

موکب امپراتور حرکت کرد. هانریوس که پیشاپیش افراد لژیون بود تعجب می کرد مردم از کجا دانسته اند که امپراتور عازم کنستانتینوپل است دیگران نیز چون هانریوس شگفت زده به انبوه جمعیت نگاه می کردند. نرسی به گودرز و سیاوش نگریست، آن دو در نگاه نرسی دستور او را خواندند و فهمیدند که نرسی نسبت به جان امپراتور مشوش است و هر دو با اشاره سر همانندند که منظور او را درک کرده اند.

در این موقع همه و هیاهو برخاست و عده ای فریاد زدند:
- ایرانی ها به مملکت خود برگردید، ایرانی ها کشنده آتالوس سردار بزرگ ما هستند.

این فریادها بالا گرفت. کم کم در جمعیت نیز موثر شد. مردم می خواستند با آنان هم صدا شوند که از گوشه ای صدایی بلند شد: زنده باد امپراتور، زنده باد امپراتور.

لژیون ها به اشاره هانریوس با مردم هم صدا شدند و فریادهای زنده باد امپراتور شهر را لرزاند و بدینسان نقشه مخالفین نقش بر آب شد و موکب امپراتور از دروازه شهر گذشت و نرسی نفس راحتی کشید و گفت:
- از خطر جستم.

کربولو سرتکان داد گفت:

- ولی خطرات دیگر.

نرسی در آن باره هم فکری می‌کنیم و راهی برای خلاص می‌یابیم.

خبر کشته شدن دوک آتالوس همه فرماندهان لژیون‌های خشمگین ساخت. فرماندهان که همه از طرفداران امپراتور سابق و فرزند او بودند، به هیچ وجه نمی‌توانستند این ننگ را تحمل کنند که به دستور نرسی، یک ایرانی که جز حفظ امپراتور و تعلیم و تربیت و وظیفه دیگری نداشت بزرگترین سردار رومی کشته شود. طرفداران دوک کلودیوس بدون این که به طرفداری از دوک تظاهر کنند این آتش را دامن می‌زدند.

پیک‌های سریع و کبوتران نامه‌بر رابطه بین فرماندهان لژیون‌ها را اداره می‌کردند. توطئه کم کم رشد می‌کرد، بسان جرقه‌ای که در خرمن گیرد در راه این بود که آتشی خانمانسوز روشن کند، ولی توطئه و قیام بدون رهبر ممکن نبود، چه کسی می‌بایست رهبری را به عهده بگیرد. چشم‌ها متوجه دوک کلودیوس شد، او شایسته‌ترین کس برای این کار بود.

نرسی از دور شاهد فعالیت دشمنانش بود که ناگهان آن چنان قدرتی به هم زده بودند که هراس در دل آن پیر افکندند. جاسوسانش هر روز خبر ناراحت کننده‌ای برای او می‌فرستادند و او هیچ راهی برای گریز از این بن‌بست نمی‌یافت. او نمی‌توانست فرماندهان را برکنار کند، کربولو و او می‌دانستند که برکناری فرماندهان ممکن نیست زیرا اگر آنان اطاعت نکنند سپاهی که زیر

فرمان آنان است، از آنان حمایت خواهند کرد. این سنت قدیمی رومی هنوز پابرجا بود که سپاه به فرماندهش بستگی داشت نه به شخص امپراتور. نرسی و کربولو سرگیجه گرفته بودند، آنان یک راه نجات داشتند و آن شخص شاه ایران، یزدگرد بود.

کربولو از نرسی پرسید: آیا شاه با همه خواهد جنگید؟

نرسی خندید و گفت: دوست من، شاه قیومیت امپراتور کوچک و تمامیت ارضی روم را تفصیل کرده. او مردی نیست که قول خود را از یاد ببرد. من گزارش کاملی برای شیرزاد فرستادم و به طور قطع اکنون سپاهیان ما عازم مرز هستند، حتی می‌دانم پرچمی که پیشاپیش سپاه ایران دیده خواهد شد پرچم امپراتوری روم خواهد بود نه شاهنشاهی ایران. افسران ایرانی زیر فرمان فرماندهان رومی مثل هانریوس، واروس و شما خواهند جنگید.

کربولو در حالی که دست به دست می‌مالید گفت:

- این باور کردنی نیست که شاهنشاه، یک جنگ بزرگ، یک کشتار بی‌رحمانه را برای حفظ تاج و تحت امپراتور روم متحمل شود.
- ولی دوست من، می‌ترسم دخالت مسلحانه شما موجب شود که مردم خشمگین شوند.

در این موقع هانریوس بیرون آمد و نرسی گفت:

- دوست من چه خبر؟ می‌دانم که حتماً خبری داری.
- بله، تمام فرماندهان کل، در محلی نامعلوم گرد خواهند آمد.
نرسی زیر لب گفت:

- در محل نامعلوم، می‌ترسند ما دستگیرشان کنیم، بسیار خوب از ما کاری ساخته نیست هانریوس، ما فعلاً تماشاچی هستیم، هانریوس تا رسیدن قوای ایران می‌توانیم از کنستانتینوپل دفاع کنیم.

- من دو لژیون سرباز دارم. به غیر از این دو لژیون به هیچ سرباز رومی اعتماد نمی‌کنم.

کربولو گفت:

- دو لژیون برای شهری به این بزرگی!

هانریوس در حالی که در چهره برافروخته صدر اعظم خیره شده بود گفت:

- یعنی کار محال!

نرسی آهی کشید و گفت:

- آیا با این دو لژیون می‌توان ارک شهر را حفظ کرد؟

- بله، ولی آذوقه کافی می‌خواهیم.

- تهیه می‌کنیم، اگر ارک و کاخ‌های امپراتور حفظ شود من مطمئن هستم پیروزی با ما است.

- این کار شدنی است، برای حفظ ارک یک لژیون کافی است ما دو لژیون داریم.

- دوست من کربولو، پس باید ارک را مستحکم کرد و آذوقه کافی جمع‌آوری نمود.

کربولو گفت: بله، چاره‌ای نیست، باید فوراً اقدام کنیم.

فرسنگها دورتر از کنستانتینوپل در شهر تیسفون، شاهنشاه یزدگرد در حالی که گزارش نرسی را در دست داشت در ایوان کاخ قدم می‌زد. او فکر می‌کرد، او با خود می‌اندیشید آیا صلاح است که برای حفظ تاج و تخت و جان تئودور، به جنگی بس بزرگ دست بزند، جنگی که پایان آن ناپیدا خواهد بود. جنگی که هزاران سرباز را به کام مرگ خواهد فرستاد. یزدگرد ایستاد. در چهره مردانه اسپهبد بهرام، در چشمان پر فروغ و پر از هوش اردشیر (بزرگ فرماندار) نگرست و آن گاه گفت:

- شما چه عقیده‌ای دارید؟

اسپهبد بهرام به اردشیر نگرست، اردشیر با صدای ملایم و آرام خود گفت:

- شاهان به نبردهای بزرگتر از این دست زده‌اند. ما نباید اجازه دهیم امپراتوری که تحت قیمومیت شاه ما و کشور ما است از پای در آید، این ننگ بزرگی است شاه من، ننگی که همیشه بردامان این کشور خواهد ماند. یزدگرد آهی کشید و گفت:

- بسیار خوب، سپاه را به مرز ارمنستان و روم بفرست، در قسمت‌های دیگر فقط دفاع می‌کنیم.

- اطاعت می‌شود.

- و توارد شیر فوراً برای نرسی بنویس که ما با تمام قوا از امپراتور حمایت خواهیم کرد. بنویس ما آماده‌ایم که طبق نقشه و سفارش او زیر پرچم روم به شورشیان حمله کنیم تا رومی‌ها ما را بیگانه ندانند و به محض این که به فرماندهان رومی که کربولو و او معین خواهند کرد رسیدیم فرماندهی سپاه را به عهده آنان می‌گذاریم. همین امروز پیک را بفرست. اسپهبد، جنگ بسیار بزرگی خواهد بود، تمام سربازان قدیمی، همه مردانی که قادرند اسلحه به دست گیرند باید تجهیز شوند.

- فرمانبردارم شهریار من.

- مرخص هستید.

بدینسان شاه یزدگرد، برای نبرد بزرگ، نبردی که یک طرف آن کلیه نیروهای مسلح رومی بود آماده می‌شد.

از هر سو فرماندهان سپاه‌های رومی به طرف دهکده کوچکی که در بیست فرسنگی انطاکیه بود حرکت کردند. آنان در لباس عادی با چند سوار عازم دهکده مزبور شده بودند تا در شورای فرماندهان شرکت کنند و رسماً دوک کلودیوس را به رهبری خود برگزینند. آن دهکده کوچک از آن دوک بود و اطمینان داشت که کسی متوجه گردآوردن فرماندهان در آن دهکده کوچک دور افتاده نخواهد شد. این کار آن چنان مخفی بود که حتی جاسوسان زیر دست و هوشیار کربولو و نرسی نتوانستند بفهمند فرماندهان به کدام سمت رفته‌اند و در کجا گرد خواهند آمد، حتی معاونین فرماندهان نیز از میعادگاه افسران شورش‌ی اطلاعی نداشتند.

آن روز یک روز گرم پاییزی بود. همه فرماندهان در آن دهکده کوچک گرد آمده بودند و منتظر دوک بودند.

دوک کلودیوس نیز در راه بود. تنها دغدغهای که داشت این بود که مبادا کسی او را تعقیب کند ولی فیلیپ که با صد نفر آدمکش خود به فاصله دوری از دوک حرکت می‌کرد کاملاً مراقب بود که کسی در تعقیب کلودیوس و هلهن نباشد، ولی با تمام دقت و مراقبت فیلیپ سه سوار در فاصله بسیار دوری از جاده اصلی سیاهی به سیاهی دوک حرکت می‌کردند و از دور مراقب دوک و

همراهان او بودند. این سه سوار شیرزاد، رستم و آفرودیت بودند. وقتی دو ک به دهکده خود رسید، شیرزاد انبوه اسب و مردانی را که در آن جا گرد آمده بودند به رستم نشان داد و گفت:

- میعادگاه شورشیان این جا است، گمان نمی‌کنم بیش از دو روز آنها این جا بمانند، ما باید زود و سریع اقدام کنیم.

سپس به سوی آفرودیت نگریست و گفت:

- تو برو کاری را که گفتم انجام بده، عجله کن.

آفرودیت لگام اسب را برگرداند و به تاخت دور شد. شیرزاد نشست و گفت:

- چیزی به شب نمانده، کمی استراحت کنیم بهتر است.

- بله سرداران دلیر، این است وقایعی که تا به حال روی داده. ما عملاً دست نشانده ایرانیان هستیم، این نرسی است که به ما فرمان می‌دهد، این اوست که تصمیم می‌گیرد. او اکنون قسمت دوم نقشه شاه ایران را اجرا می‌کند: کشتن و مسموم کردن اشخاص، مثل شما، مثل من. وقتی روم از رجال و سرداران کشور دوست و فهمیده و رزم آزموده خالی شد وقتی اشخاص بی‌صلاحیت، ناوارد، ترسو، حریص و موقع شناس، در رأس کارها قرار گرفتند، وقتی سرباز رومی صاحب فرماندهی بی‌اطلاع و اجیر بیگانه شد، آن وقت تسخیر روم به دست شاه ایران کاری است آسان. بیاییم کمی فکر کنیم، بچه دلیل یزدگرد خود را دچار چنین مخمصه و دردسری کرده؟ چرا؟ جز برای این است که می‌خواهد روم را نابود کند؟ آیا آتالوس، آن سردار بزرگ، آن میهن دوست نامی را چرا کشتند؟ زیرا آتالوس را نمی‌شد خرید، زیرا همه سرداران به او احترام می‌گذاشتند، شاگرد او بودند، او بود که به یک اشاره می‌توانست همه شما را علیه نرسی و کربولو برانگیزد و هم او بود که به شما دستور داد مطیع نرسی باشید. کشتن آتالوس مقدمه و سرآغاز نقشه آنان است، نقشه‌ای که به نابودی همه ما و استقلال کشورمان تمام خواهد شد.

می‌خواهم شما را از راز دیگری آگاه کنم، شاید سردار آنتوان فرمانده سپاه

ما در مرزهای ارمنستان مطلع شده باشد که پادگان ایران در ارمنستان مشغول تهیه جا و آذوقه برای سپاه بزرگی است که به زودی به ارمنستان می‌رسد. وظیفه این سپاه این است که به نفع نرسی و کربولو و علیه ما وارد نبرد شود. همه به سوی سردار آنتوان نگریستند. آنتوان گفت:

- بله این خبر صحیح است. من چند نفر را برای تحقیق فرستادم و آنها تأیید کرد که پادگان ایران مقدمات ورود یک سپاه بزرگ را آماده می‌کند. دوک کلودیوس نگاهی به حضار کرد و گفت:

- می‌بینید، یک سپاه بزرگ در مرزهای ما، منتظر می‌ماند تا به دستور نرسی به خاک روم وارد شود، حتی اگر امروز این سپاه به ما حمله کند ما قادر به دفاع نیستیم زیرا این نرسی و کربولو و دیگران هستند که باید کلیه نیروهای ما را به میدان جنگ سوق دهند و آنها این کار را نخواهند کرد. از سپاه آنتوان هم کاری ساخته نیست، کشور ما در حال نابودی است و بر شما است که روم و تاج و تخت برادرزاده مرا نجات دهید.

پس از سکوت دوک کلودیوس، آنتوان برخاست، او در چهره حضار نگریست و آن گاه گفت:

- باید تصمیم گرفت، به عقیده من ما باید مردی را که شایسته‌تر از همه است به سمت فرماندهی انتخاب کنیم و برای نبرد با سپاه ایران آماده شویم، من دوک کلودیوس را پیشنهاد می‌کنم.
- نه.

این صدا بسان غرش رعد در زیر سقف تالار بزرگ پیچید، همه به سوی صدا نگریستند. در آستانه در مردی ایستاده بود که همه او را مرده می‌پنداشتند، او دوک آتالوس بود. هلن از جای جست. چهره دوک کلودیوس از اضطراب بی‌رنگ شد.

دوک آتالوس پیش آمد و روی به دوک کلودیوس کرد و گفت:

- امیدوارم که در این جا در امان باشم، دستور ندهید مرا بکشند یا دیگران

را متهم کنید.

همه در حضار افتاد. دوک آنالوس گفت:

- آقایان، من خائن اصلی را و کسی که برای رسیدن به مقام، نقشه‌های شوم خود را اجرا کرده و موجب جنگی بزرگ خواهد شد معرفی می‌کنم: دوک کلودیوس.

دوک کلودیوس فریاد زد:

- آنالوس زیاده روی مکن.

- گوش کنید آقایان، محرک شما برای قیام دستور قتل من است، من که زنده هستم، حالا شما می‌خواهید علیه کسانی که با جان و دل برای امپراتوری کشور ما می‌کوشند قیام کنید، برای چه؟ برای حرف‌های یاوه این مرد، این که برای رسیدن به مقام از هیچ گناهی روی گردان نیست. شما می‌خواهید علیه شاه ایران که با کمال صمیمیت می‌خواهد تاج و تخت امپراتوری را نگهداری کند و جان او را از توطئه‌های کلودیوس حفظ کند وارد جنگی بزرگ بشوید. توطئه‌گر، آدمکش و دشمن امپراتور این مرد است، من مدارک کافی برای محاکمه او دارم، میل دارید ارائه دهم؟
سرداران به یکدیگر نگریستند و آنتوان گفت:
- بله بفرمایید.

- اول از خودم شروع می‌کنم، یک نامه بی‌امضاء برای من رسید که دو نفر ایرانی مأمور قتل من شده‌اند، من این کلود را که نمی‌دانستم همدست کلودیوس است مأمور مراقبت کردم، تا این مرد، این شیرزاد وارد اردوگاه شد. این جوان هوشیار در خلوت ماجرا را برای من گفت. او که از طرف دوک کلودیوس مأمور کشتن من بود با هوش خداداد خود فهمیده بود که باید نقشه‌ای در کار باشد. درک کرده بود که می‌خواهند کاری کنند که من به دست دو ایرانی کشته شوم و آن گاه نقشه خود را اجرا کند. او همه چیز را به من گفت: ولی ما نمی‌دانستیم کسی دیگری مأمور کشتن من است و شیرزاد را فقط برای گمراه

کردن من و متهم کردن نرسی فرستاده‌اند. ولی این مرد دلیر توانست ماجرا را کشف کند.

رستم یک ایرانی دیگر که در این جا حضور دارد مراقب پیک‌هایی بود که از لشکرگاه خارج می‌شدند. در این ضمن سواری آشنا را دید، سواری که در انطاکیه دیده بود. تعقیب او را به عهده کودکی به نام امیل گذاشت و امیل گزارش داد آن مرد با کلود ملاقات کرده. شیرزاد فهمید که چه کسی مأمور کشتن من شده. ماجرا را به من گفت. همان شب کلود را احضار کردم و به بهانه‌های مختلف او را پیش خود نگهداشتم. شیرزاد نامه دوک کلودیس و زهری را که برای کشتن من فرستاده بودند یافت. آنها را به افسر پیری که مورد اعتماد من بود نشان داد و بعد زهر را عوض کرد. شب میهمانی کلود به خیال خود مرا مسموم کرد و شیرزاد فرصت کرد و مجدداً نامه دوک کلودیوس را از چادر کلود سرقت کرد.

چیزی که به من خورانده شده بود نوعی دارو بود که کاهنان مصری می‌سازند. این دارو دو روز مرا به حال مرگ انداخت. در راه همان افسر پیر که مأمور رساندن جسد من به کنستانتینوپل بود مرا از تابوت خارج کرد و مقداری سنگ در آن نهاد. این است ماجرای کشتن من، و این است صدها مدرک که شیرزاد به دست آورده. بیایید ملاحظه کنید تا دشمن اصلی را بشناسید.

در همین موقع صدای مهمه شنیده شد و دوک آتالوس گفت:

- این و اروس است که برای دستگیر کلودیوس می‌آید، به افراد خود

بگویید مقاومت نکنند.

نرسی حیرت زده به کربولو و هانیوس نگاه می‌کرد. خبری که پیک و اروس آورده بود بسیار تعجب‌آور و غیرقابل قبول بود: آتالوس زنده است، دوک کلودیوس و تمام اطرافیانش و دخترش را دستگیر کرده‌اند و به همراه کلید فرماندهان لژیون‌ها به سوی کنستانتینوپل می‌آیند، آیا معجزه روی داده بود؟ وقتی صدای مهممه برخاست نرسی و کربولو بی‌اختیار از اتاق بیرون دویدند. بله درست بود، آتالوس و کلید فرماندهان وارد کاخ شده بودند. عده‌ای سرباز دوک کلودیوس و دارو دسته او را در میان گرفته بودند. نه باور کردنی نبود، اما یک معجزه، معجزه‌ای که کسی فکرش را نمی‌توانست بکند. بخصوص وقتی که دوک آتالوس تمام ماجرا را برای او گفت. وقتی دانست این مشکل به دست دو ایرانی به نام شیرزاد و رستم حل شده، دانست که معجزه روی داده اما به دست دو ناشناس، دو مردی که او می‌خواست آنان را دستگیر کند. پس گفت:

- آنها کجا هستند؟ آن دو مرد!

آتالوس سرش را بالا گرفت و گفت:

- در ایوان.

به اشاره نرسی، رستم و شیرزاد را به درون آوردند. نرسی به دیدن آنها

گفت:

- دوستان من، سپاسگزارم و...

ولی دیگر نتوانست سخنی بگوید، او پسرش را شناخت، رستم را هم شناخت. شیرزاد گفت:

- شما لازم نیست از من سپاسگزاری کنید، من برای شما این کار را نکردم، من برای حفظ آبرو و حیثیت شاه و کشورم، برای این که دور از انصاف و مردانگی می‌دانستم اجازه بدهم کودکی به دست دشمنانش کشته شود متحمل این زحمات شدم. من و شما دو دشمن هستیم. دشمن از دشمن سپاسگزاری نمی‌کند.

آتالوس حیرت زده به آن دو نگاه کرد. نرسی نمی‌دانست چه بگوید و شیرزاد که سکوت آنان را دید گفت:

- هنوز ماجرا تمام نشده، هنوز همه خائنین را دستگیر نکردید. کربولو گفت:

- مگر کسی هست؟

- بله، ولی مجازات او با شما نیست، با ما است.

نرسی حیرت زده گفت:

- با ما!

- بله، با ما، می‌توانم با شما تنها صحبت کنم؟

بدون این که نرسی اشاره‌ای کند همه از اتاق بیرون رفتند. شیرزاد گفت:

- دوک کلودیوس و دخترش اقرار کردند جاسوس آنان در دستگاه شما،

پسر و زن شما بودند. یک زن رومی و پسرش.

نرسی فریاد زد:

- غیر ممکن است.

- آیا مأمور کردن آدمکشان که مرا بکشند، آیا مدارکی که در دست

داریم دروغ است؟

نرسی نالید و گفت:

- رحم، رحم کن.

شیرزاد فریاد زد:

- رحم، نه تو، نه آن روسپی که زن تو شد، به مادر من رحم نکردید، او را

آزردید، بدبخت کردید، من هیچ گاه اشک‌های خونین او را، آه‌های او را از

یاد نمی‌برم. هیچ گاه فراموش نمی‌کنم که تو به تحریک آن روسپی مرا

حرامزاده خواندی. وانگهی من وظیفه‌ای دارم، من مدارک را به آتالوس و به

کربولو خواهم داد.

نرسی با لحنی تضرع‌آمیز گفت:

- یعنی، یعنی، آبروی مرا می‌بری؟

- تو و آن زن روسپی آبروی مادرم را بردیدی. فقط یک راه هست.

- یک راه! چه راهی؟

- بگیری، این سم کشنده‌ای است، برای مادر و پسرش کافی است.

- آه!

- نرسی! پسر تو به نفع کلودیوس جاسوسی می‌کرد، او یک خائن است،

مادر او رومی است. پسر تو خود را رومی می‌داند، یک خائن باید مجازات

شود، حالا خود دانی. من رفتم و منتظرم.

- پسر، باش.

- ببخشید، من پدر ندارم، خود شما گفتید، خود شما شایع کردید که من

حرامزاده هستم. فراموش نکنید تا فردا صبح وقت دارید بخصوص که

کلودیوس و دخترش برای ضربه زدن به شما هم که شده در محاکمه پسران

را معرفی می‌کنند.

شیرزاد از اتاق خارج شد، نرسی خود را روی نیمکت انداخت. او حتی به

کربولو و دیگران که به اتاقش آمدند توجهی نکرد و فقط گفت:

- به سیاوش بگویید برای رفتن به ایران آماده شود، نامه‌ای فوری برای شاه

دارم.

آن گاه افتان و خیزان به سوی عمارت خود رفت و دوستانش را حیرت زده باقی گذاشت. نه آتالوس، نه کربولو، هیچ یک نمی دانستند بر آن مرد پیر چه می گذرد. در همین موقع شیرزاد در زندان کاخ بود، روبه روی او دوک کلودیوس و هلن ایستاده بودند.

شیرزاد می گفت:

- من با شما هیچ دشمنی نداشتم ولی نمی خواستم شما موجب یک جنگ بزرگ و یک کشتار بی رحمانه شوید. شما خانم بارها مرا تا مغاک مرگ پیش بردید، بار آخر می خواستید مرا به قتل دوک آتالوس متهم کنید و اگر نقشه شما اجرا می شد اکنون جنگ آغاز شده بود. من دیگر حرفی ندارم، اگر نمی خواهید که محاکمه و بعد در میدان شهر اعدام شوید، این هدیه را از من بپذیرید. این تنها کاری است که برای شما می توانم بکنم، این زهر برای شما، هلن، لازاروس و فیلیپ کافی است.

شیرزاد به سوی در رفت و در حالی که در را می گشود بازگشت، به هلن نگریست و گفت:

- خانم. شما زیبا هستید، خیلی زیبا، اما آلوده و کثیف. خیلی کثیف، آیا بهتر نبود به جای فرو رفتن در آغوش این و آن، به جای بلندپروازی های مرگ آور، با شوهرتان که واقعاً مرد نجیبی است زندگی می کردی؟

هلن فریاد زد:

- گم شو، لعنتی کثیف، برو بیرون.

شیرزاد در را بست، اندکی پشت در ایستاده، آن گاه زیر لب گفت:

- شیرزاده، فراموش کن، فراموش کن.

شب دردناک به پایان رسید. در زندان کاخ، در یکی از اتاق‌های خانه نرسی، اجساد کسانی که خود را مسموم کرده بودند افتاده بود. نرسی در باغ قدم می‌زد، و اروس و هانریوس که تا حدی به ماجرا پی برده بودند از دور مراقب او بودند. و اروس زیر لب گفت:

- بیچاره پیرمرد، بیچاره پیرمرد.

صدای قهقهه امپراتور کوچک از میان درختان شنیده می‌شد و گاه صدای خشن مردانه گودرز به گوش می‌رسید. امپراتور کوچک دوان دوان خیابان کاخ را پیمود و درست روبه روی نرسی ایستاد. پیرمرد غم زده سر بلند کرد، آن گاه تعظیم کرد و گفت:

- صبح بخیر امپراتور من.

امپراتور کوچک خندید و گفت:

- بابا نرسی، قرار بود هر وقت تنها شدیم تعارف نکنیم.

اشک در چشمان نرسی حلقه زد، در برابر امپراتور کوچک زانو زد، کودک خود به آغوش او انداخت، چهره‌اش را بوسید و گفت:

- بابا نرسی، چرا گریه می‌کنی؟

- هیچ، هیچ، برای سلامتی تو دعا می‌کنم، گریه‌ام گرفت.

سپس دست امپراتور را گرفت و به طرف تالار بزرگ قصر رفتند. در آن جا دوک آتالوس نامه‌ای به نرسی داد. نرسی نامه را گشود، نوشته شده بود:

« دیگر شما را نخواهم دید، نه شما می‌توانید کسی را که موجب و مسبب مرگ پسر و زن شما شده ببینید و نه من قادرم در کنار کسی که مادرم را تا دم مرگ آزوده است باشم. دنیا فراخ است و انسان‌ها زیاد و در میان آنان دردمندان فراوان. شیرزاد سوگند یاد کرده همه جا و همیشه حامی ضعفا و دردمندان باشد.

دیگر دیداری نیست. من به جهانگردی خودم و به جنگ با مردم نابکار ادامه می‌دهم.

شیرزاد «

در آن سوی دریای مرمره چهار سوار به راه خود ادامه می‌دادند: شیرزاد، رستم، آفرودیت و امیل. روزهای بعد دو سوار شهر انطاکیه را ترک گفتند و به سمت شرق رفتند و امیل و آفرودیت در انطاکیه ماندند. آن دو سوار شیرزاد و رستم بودند مردانی که خود را وقف مبارزه با نامردان و نادرستان کرده بودند.

* * *

پایان

منتشر می شود :

دلشاد خانون اثر: زمانی آستینانی

سلطانہ جنگل زمانی آستینانی

طاووس منوچهر شایان

شاهزاده عقیم دبیرمنش

نسترداد اموس میشل زواگو

عشق و شمشیر سیروس بهمن

دلاوران ایران سیروس بهمن

شبهای بغداد لطفاله ترقی

شبهای برسپولیس علی جلالی

شبهای بابل علی جلالی

گنجینه البارسلان دکتر مدرسی

مردی از جنوب سبکتکین سالور

دلاوران بی شمشیر می جنگند

سبکتکین سالور

لونی سیزدهم میشل زواگو

رو کامبول یونسون دوترای



قیمت ۵۰۰ تومان